

سوی صحرا رنج تو فردا بگناه
 زانکه گرز میان پانز خندان
 روز دیگر بر رخ آمد سوی دست
 گفت یارب خلفه در خون کش
 خلق را از خاک چون برداشتی
 یا نبایت آفریدن خلق را
 لطف کشید یا گرم گوئی مانند
 آن همه در می بخشش کان بر است
 گر تو زان می آوری این جهان
 بعد ازین ترسی که توانی همی
 لطف کن این خلق بر این مدأ
 چون گفت این قصه را بر رخ سیاه
 جمله عالم ز باران تازه شد
 روز دیگر سوی صحرا آن مگر
 گفت ای بوسی ندیدی کان زان
 گرمی من دیدی کفایت من
 زین سخن بوسی خانی در تاب شد

ز نه خدا از هر باران ابر خواهد
 عمر بر خلق جهان آید ز اول
 پس جهانی خلق بر وی گرد گشت
 همه زان در بر رخ دیگرگون کش
 گر سینه از هر چه بگذرانستی
 یا نه میکش لقمه یا بد خلق را
 و آن همه انجام و نسکوئی مانند
 می بخشی می زیزی آن کجاست
 تا دبی حلقان خود را که شال
 بل توانی کرد با سانی همی
 جان خود آدمی نان ده جانز ابدار
 مرد با لاکت از باران گیاه
 در خوشی خلق بی اندازه شد
 دیدنا که بر رخ را بر ر بگذر
 با خدای خود چه کردم آنگهان
 مردی من دیدی و پنجا رسن
 کاتش چشم آیدش در تاب شد

جوش میزد خشم او چون بحر شرف
 تا چنین شوریده نه سر نه بن
 حیرت آنکه ای موسی مبارک
 ز آنکه حق تمسک یابد این رخ سیاه
 لطف او ما را بهر روزی بسیار
 لطف ما را چندانکه از کفار او
 هر کسی خاصیتی یافت از آنکه
 توجه دانی سر عشق ای محسب
 می بیند سالی ز خورد و چست تو
 شام خورد از ما بعد از آن خفت
 چون خلیل آن یکدمی خفت ای محسب
 روز و شب میخشی و خوش میخور
 طبع خرداری تو گویم مردم است
 مردم آخر فرج کونه او نماید
 تا به بازار جهانت خوانده اند
 تا کی از کوری و ناحصه دیگری
 مانده ایم اسپرنگ نام

خواست تا او را بر کانه شکر
 این چنین گستاخ چون گوید سخن
 پس در بخان بر رخ را از سرج باب
 هست ما را بنده از دیر نگاه
 می کنند اند چون کلر کن سوار
 کار تو نیست این ولی این کار او
 بود این خاصیت بر رخ سیاه
 چون می آئی ز خواب و خور سیر
 خود نداری کار جزید کفنت تو
 هست مشن با دیگرید کفنت است
 وز پیر کشتن فتاد او در آن سب
 این حسدی باشد نه مردم پرور
 جو خورای خورای در بغا گندم است
 قصه بس باژگونه اوست
 باژگونه بر خفت بنشاند اند
 آخرای خراب باژگونه بر خرمی
 و انگهی گویی که شد دوری تمام

سال در خون میخوری در صحن آرز
 روز و شب جان بکشی بی آرزو
 مینی این رقیب عمر در آرز
 ز بس تن میخوانی این را تو نه مرگ
 مرگ دل را زنده گانی کرده نام
 ای حقیقت را جوانی کرده نام
 راست چون آزادی سرودی
 سرخ رویش خوانده و سر سبز نیز
 عزیز
 حسیز را بعتیلم کشی تیدی
 مشک را از پادوشی میدی

حکایت شل

کاملی گفته است در راه خدا
 امی عجب از بیت این کار تو
 هست بجد بختبای دلربای
 مسگر زری در پس دیوار تو
 قطع کن دادی قهرم و تمام
 بی بلای درد در مان نبودت
 هر دست جانی دگر می درسد
 گر بطفت میخیزی درسد

حکایت

در ره میبرفت محسود از نگاه
 آن یکی را زار می آویختند
 در میان راه شلفی دید شاه
 سرگون از دار می آویختند
 خواست کرد او عزم فتن راه
 گفت می بینند حلیم ده پیرا
 مرد حالی باگت ز دانه زردا

به سم تو می بینی مرا ای دادگر
 چون نهد زبا و شاه آید پدید
 این سخن محسوس بود او را در کرم
 چون کشنده گشت فارغ از گناه
 شاه گفتش چون برستی از خطر
 گفت من ز اینجا کجا دهم شدن
 گفت ای احمق ترا با من چکار
 ز آنکه من آزاد کرده خسروم
 از خودم کرده در گردانی بزور
 ورنه گرمردی شو خسته خون
 به که شد آزاد کرده خاص تو
 من کنون آزاد کرده این دهم

نیست فرقی زین نظر تا آن نظر
 نیست سخن که گناه آید پدید
 لاجرم دادش دست آزاد کرد
 دست محکم کرده در قراکین شاه
 پای در ره نه چه میخواهی دیگر
 بک زمان دور از تو تو بهم شدن
 گفت من خود با تو دارم کار و بار
 از کرم تو داده جان نوم
 زنده انگارم که در گردی بطور
 تا در او زنده از دارم نگون
 به نسبت نیز از چند خاص تو
 تا که جاندارم ازین در گذرم

مقاله چهارم فتن سالک فخرت نرف عزیزا

سالک سرخس سرگرد بجان
 گفت ای جان تشنه دیدار تو
 طاقت سحران نه آری منت خویش

مشغول شد ای جان فشان
 نفس گو سر میزن اندر کار تو
 جان بجانان بسیاری منت خویش

فائق الاصباح فی الاصلاح تو
 اول نام تو از نام عزیز
 چون جالمت ذره دید آفتاب
 خلق عالم چون بسند آسمان
 هر که رویت دید جان افتاد
 خلق گوید مردودند گمشده
 میزد گر جان بر افتادش تو
 زندگی کردن جان نمیدانست
 چون بدست نشت جان از زندگی
 جان بگیرد زنده دل گردان را
 تا که عزرائیل این پاسخ شنید
 گفت اگر از درد من آگاه هستی
 صد هزاران فرسخ تا روز شب
 من بهر جانی که بستانم زتن
 دهم از یک جان برداشتم
 با که کردند آنچه با من کرده اند
 گر بگویم خون خود از صد یکی
 باسط لبید قاضی الروحاح تو
 یافته عزت چه خواهد بود نیز
 گشت سرگردان نمی آورد تاب
 جان بر فشانند چه کرده حال
 دامن از هر دو جان افتاد رفت
 زنده است او بر تو کرده جان
 تا جانان زنده گردایش تو
 جز جانان زنده بودن زنده
 مانده ام دل مرده در افکندگی
 تا که بی جانان نیاید جان مرا
 راست گفشی روی عزرائیل دید
 این چنین چیزی من کی خواستی
 جان یک یک می ستانم در تب
 می بریزم خون جان خویش
 دل بکلی از جان برداشتم
 صد جان خونم بگردن کرده اند
 ذره ذره گردی اینجایی مشکلی

چون نمی آیم ز خون خود بسر
 تو برده که خوف کا آگه نمی
 سالک آمد پیش سرکار دانا
 پیر گفتش هست عزت اهل پاک
 مرگ نه آهن نه بجز در آگه است
 گر تو زین قومی و گزبان دیگری
 هر که مرد و گشت زیر خاک است
 مرگ را زین نهنین می شنند
 بصحت دنیا چه خوش برگ اچوا
 چون ترا زین نهنین است مرگ
 خضر تا کامی بگردون برسم

کی تو آمدن طلب پس زد
 در عسکه نشین که مرد و
 داد شرح حال با بسیار دانا
 راه قهر و معدن قهر و بلا کی
 نیکی سبک و نه یک بد را گشت
 همه چو ایشان بگذری تا بگری
 هر کسش گوید بسیار سود و برست
 مردنت آسایش تن می نهند
 کا دلین آسایش مرگ اوفاد
 دگیت را سر بر گرفتن است برگ
 پس سهر این دگیت پر خون برسم

حکایت

دفن میسکردند مرد را خاک
 سوی آن کور و حد می بگریست
 پس چنین گفتا که کار می کل است
 و ان جبارا اولین منزل است
 دل چه بندی در جهان جلا بگشت

شد حسن بصری به پیش آن معانک
 بر سه آن گور بر خود میگفت
 کای جهان را گور آخر منزل است
 اولین و آخرین زیر زمین
 کا خورش این است یعنی گور تنک

چون منتهی سی از جهان صعبان کن
 چند این چون آخر این خواهد بدین
 هیچ مردم از پس این پرده نیست
 گرد می خواهی زدن در پرده
 هر چراغی را که باشد بدست
 چون تو بر سودا دماغی مری
 می منتهی کاین چراغ زود تیر
 گریخته بر سر چراغ تا نمی
 ره بر بر پیش از آن امی بدماغ
 چون چراغ تو برد ای سخنبر
 گر چه چراغ مرده را جوئی بسی
 هر چراغی را که مادی در بود
 اگر چه مرده کس آگاه نیست
 چه کن تا گوش داری این چراغ
 چون چراغ از جای علی عالی رسد
 راه بنیاز نهمان تا آنجهان
 از درونت چون براید آن دمی
 گاهش نیست یعنی زیر خاک
 و امی از آن کاهل چنین خواهد بدین
 تا کسی او را بزاری مرده نیست
 با کسی زن کو ندارد مرده
 چون تو اند بر دشتش آزاد پیش
 صرصری در ره چسب اغی مری
 زود میسد گر توانی زود تیر
 ره بر بر ما برده افقی در چی
 گر چنین باوت فرود چراغ
 نه نشان ماند از و نه اثر
 در همه عالم نشان ندید کسی
 گر بسی بر سوزنی از وی چه بود
 چون برد او خواهد است خواهد
 کاین چراغ است بر سر بی تاغ
 چون بد آنجا باز شد شدنا پدید
 بیش کدم نیست جای از میان
 اینجهانست آنجهان گردد همی

زینجهان تا آنجهان بسیار نیست
 جزدمی اندر میان دیوار نیست
 چون براید آن دست اجهان کن
 سرگون سارست در اندازد بجان
 مرگ را حسیق عزم جا نیست
 جلد را در خاک خستن کار نیست

حکایت

بر سرگوری مگر بعد از خفت
 آن یکی گفتش که بر خیز ای پسر
 گفت بیدوش که من آنکه روم
 گفت چه سوگند تا من بازگویی
 بسپهان خفت از انجالی رفت
 چند خواهی خفت اینجالی خبر
 کاین همه سوگند از وی شنوم
 گفت شد این گو را من بازگویی
 میخورد سوگند و میگوید بر باز
 من خود آسم کرد خاک از خوشی ما
 در خود با نام خون خوشی شن

حکایت

آن یکی روانه در گوری بخت
 سالی گفتش که تو آشفته
 خیزد سوی شهر آبی بقرآ
 گفت این مرده در هم نهد بر آ
 از آنکه از رفتن رست کرد در آ
 شهر باز چون بگوشانست را
 از آمدن آن گوی بدم می رفت
 جلد هم از چه اینجا خفته
 تا جهانی خلق بینی بشمار
 همه میگوید مرد زین جایگاه
 عاقبت اینجات باید کشت باز
 من چه خواهم کرد شهری پرگاه

میردم گریان چو مرغ از آمدن آه از رفتن در مرغ از آمدن

حکایت

آن یکی دیوانه را از راهی که
از شد بی قوتی و اضطراب
گفت چون جان امی خدا آورد
گر بودی جان من بر سود
نه مرا از رستن مردن بد
کاشکی رنج شد آه بی نیت
چون ترا مرگت و آتش مشور
مرگ گوئی نیست جانم تمام
گشت وقت نزع جان کندن در آن
بسوی ابری خون فشان بگریه از
چون کسی بودی چرا آ آورده
زینجه جان کنندن این بودی
نه ترا آوردن و بردن بد
گر شد آمد نیستی بد نیستی
ظلم تا چند می کنی زین بیشتر
کاتیش از ظلم در باید تمام

حکایت

در زیستان کشتی سهدول مست
ساعتی گفتش چه سرداری بود
گفت دارم سوتی گویان شتاب
میسهم چون گواور آس
این یکی بر این چنین مرگی بود
پای در گل میشد کجوشی بد
تو کجا خواهی شدن زینجا گاه
ز آنکه آنجا طالمی است پند خدا
گرم کردم ز آنکه سرمانا خوش است
واند گرامرگ او برگی بود

ظلم آتش در درونت فشکند در میان خاک و خونت فشکند
گرچه راه ظلم از پیشان رود هر که آرزو رفت سرگردان رود

حکایت

بیدی را گفت آن پیر کهن حق بود ظالم رؤاست این سخن
گفت ظالم نیست اما دادم او صد هزاران بنده واردم ا
هر چه جمع آرد به ظلم آن جایگاه خود جز بزد و کجاست بر راه

حکایت

آب بسیار انگی در شیر کرد حق تعالی گا و را بقتدیر کرد
تا بیاید شیر بموی آب بزد تا که دم زد گا و را سیلاب بود
هر چه او صد باره گرد آورده بود جمله در یکجا آبش برده بود
آب چون در شیرش انش کرد جمع گشت و گا و را درش کرد
هر که او یکدم ز مرک اندشت چون نتواند ظلم کردن پیش داشت
چون بر آید ششم مردن گایگاه عالم چشم مگردد شباه
لک و قتی هست کوشاوی هر مای سیکوم ز سر سبزی چو برگ
ز آنکه میدانم که هر جان پاک باز خواهد بست از زندان خاک

حکایت

بر سر خاکی زنی خون سیکرت گفت مجویش کاین گریه چیست

گفت چشمم تر دلم غمناک ماند
 گفت تو در خاک می آید و خاک نیست
 تا که در تن بود جانش خاک بود
 تا که تن نیست قدری شمس است
 چون بغایت بود غمت ز جفا
 کرد تشبیه از پی او نوح را
 زین جوان من که ز خاک ماند
 او کمون جز نوح جان پاک نیست
 چون ببرد از خاک رست و پاک بود
 یوسف جان در حرم خاص است
 کرد تشبیه از پی او نوح را

حکایت

نوح پس بر حوا افتاد است
 بود یک تن زان چهل کس کوزه گر
 جبرئیل آمد که میگوید جدا
 نوح گفتش آن همه تران بست
 گر چه کوزه بشکنی گل بسکند
 باز جبرئیل آمد و دادش پیام
 پس چنین میگوید او کی بکفت
 این بسی زان سخت در کل با
 همین را بر همه گماشتی
 یک دکان پر کوزه بگشتن چنان
 خود لب سدا و ای شیخ کجبار
 با چهل تن کرد در کوهی نشست
 بر گشا و او یک دکان پر کوزه در
 بگفتش این کوزه ای بر نهایی
 کاین بصد خون دلش آمد بست
 در صفت مرد در اول بسکند
 گفت میگوید خداوندت سلام
 گر بسکتن کوزه چند است سخت
 کرد عافی خلق را دادی به آ
 لانه ز گفتی و کس نکند استی
 یک جهان بر آدمی گشتن مرد
 زان همه مردم بر آوردن دمار

کز پی آن بندهگان سیرا
 کاین زمانش در گرفت از گرم
 بارب این خود چه غایت کرد
 که جانها میکند چذین غاب
 صد هزاران بی سروین را بخواهد
 بعد از آن کشتی بدریا درکنند
 بعد از آن با مخالف زدوش
 تا دران دریای بی پایان همه
 جمله را بگشت در دریا نفض
 گرچه فرض افتاد مردن میشد کرد
 لطف ما چذین همی بگرفت ز ا
 تو مرد از کوزه چندان خشم
 این چه شکر اندر شکایت کرد
 گاه جانها میکند خون بحیاب
 چه را در کشتی چیرست نشاند
 صد جان جان را به غوغا درکنند
 گرد کشتی میفرستاد ای عجب
 سر بر بر خاستند از جان همه
 از همه باس بر نیاید بحاس
 من ندارم زهره این اندیشه کرد

موعظ

عیسی مریم که بودی شاد او
 با جان بسطی که بودی حاصلش
 کز عرق آغشته گشتی جایی او
 جان روح الهه چو باشد همچین
 چون ز مرگ خوش کردی یاد او
 آن جان بزم او قادی در دلش
 و ان عشق خون بود بر تپای او
 دایمی بر بارین بلا سی درو گین

موعظ

چون بر ابد جان باقی از خلیل
 باز بر سیدش خداوند جلیل

کای ز کل خلق نیو سخت تر
 در جهان چه خردیدی سخت تر
 گفت این کشتن سپهر سخت بود
 در سقر دین پذیر سخت بود
 در میان آتشم انداختی
 روزگارم با خدا در ساسا سختی
 کرسی سختی سماج بود
 در بر جانم آدن آنها صبح بود
 حق تعالی کرد سومی او خطاب
 گفت اگر جانم آدنت آمد عذاب
 از سپهر جانم آدن و مردن ز خویش
 هست چندان سختی از آنداره پیش
 کار کنه را شد نقد آفادن درو
 در رحمت رحمت جانم آدن بود
 چون چنین در کار مشکل مانده
 روزه و شب هر چه فاضل مانده
 چاره این کار مشکل پیش گیر
 راه بره کت نازل پیش گیر
 زانکه گردنیا همه بر هم سنی
 باز مانده عاقبت دست سنی

چون بکنند را منخرند جهان
 وقت مرگ او در آمد ناگهان
 گفت تا بوی کینه از بهر من
 زخمه سازد پیش شهر من
 کف گشاده دست من بیرون
 نوحه بر من هزاران افزون
 تا ز مال و لنگر ملک نشی
 خلق می بسیند دست من
 گر جهان در دست من بود از زمان
 در تهمی دست می بر فتم از جهان
 ملک و مال این جهان جز پیش نیست
 گر همه یابی از آن جز پیش نیست

مغایب

فرش ساکت حکایت نزد عرش

ساکت آمد پشت فرش آورد	حمله بر حمله عرش آورد
گفت ای عرش خدا بردوش نزد	عرش روشن از دل پر جوش تو
زیر بار عرش انبسم آمد می	بارکش ترا زده و عالم آمد می
عرش بر توده تو پیاپی نشست	و ای عجب در زیر پاسته منبت
گر بخوابد کشت طی این کیفیت فر	پرتخوابی داشت روی آریان
تو بن سائین روی از توده قامت	لیک از دل همچو بگری در طواف
من ساده دل در توده چون بخت	بال پرسته پرنده چون بخت
در ظهور می عرش را ظاهر شده	در بطون ذود العرش را ظاهر شده
هم مقیم و هم ساکن فرمود	غایبی از خویش حاضر سپرد تو
چون تو بار عرش اکر مسکینی	هم توانی بار من اگر مسکینی
رو عرشم در گمرگه شده	زفته همراگان و من گمرگه شده
چون گمرگه یک کس با بخت	عیش تو از رفت و از پس با بخت
حمله عرش این سخن چون گوش کرد	عرش را از دوش خود پر جوش کرد
گفت من در زیر بارم مانده	بسپو تو در درو کارم مانده

عرش بردوش است پادشاه
 بیم لهرش باشدم از نور عرش
 آسخان باری ز بر در ز بسج
 زیر بارم گزید چالاک او فتم
 در چنین معرض که ستم من با
 زیر بار عرش در جان باختن
 چون ملک در زمین آسمان
 جلد دل در خدمت او باشند
 عشق چون خاصیت انسان بود
 افس انسان را بود از آمو اه
 ساکت پیش پیر نادار
 پیر گفتش جمله خیل ملک
 دایما در طاعت حق حاضرند
 چون شوند از دوش حضرت مبراً

طاقت این در همه عالم گراست
 در مزرع می فرو داشتیم بعرض
 چون توان استا و خدن صحیح
 بیم آن باشد که بر خاک او فتم
 کز تیش در است گو چون کیمیا
 کیمیا می عشق نتوان ساختن
 بسته دارند از پی مردم میان
 خویشین را خادم او ساختند
 گر ملک رعایت شود انس آن بود
 آنچه انجام نیست آن انجام خواه
 قصه خود کرد بروی آشکار
 عالم کارند و طاعت ملک
 با دل پر خون و جان نافرند
 جان کند آخر بر حضرت شمار

این سخن گفتند و در وقت آن
 گفت هر روز از ملک عالمی
 زبان بزرگ یا کیمیا که از شوی
 سوخته کرد و ز نور حق بهی

ز ابتدا تا اختتامی روزگار
 راست هم چندان بر روزی ملک
 می بسوزند این همه رو چنان
 ای عجب هر روز چندین سوخته
 این همه هر روز میسوزند پاک
 تا ملک کردند آدم را وجود
 ره بچی از جان آدم میستند
 چند دانی نسل آدم را همش
 از سما انکشت گرد تا ملک
 پس و گرمی آید آنکه در میان
 خیل و یگر خوشین بر دوست
 دیگران در آرزوی آن خاک
 خشکان یکیده آمد در وجود
 تا ابد در خدمتش پرداختند

حکایت

چون زدنیاشد چند ما کدن
 پر زنان مرغی سپید از آسمان
 خلق چندان کاستین افشاندند
 گفت ای ارباب وق و اهل
 زانکه شد مسافر عشقی آشکار
 قالب او همه کرد بیانت
 تشکیشان گرمی بود از شمار
 بر لب آب آن دوشن در خراب
 هر زمان تشکیشان پیش بود
 پس جازه برگرفتند از زمین
 بر جازه او نشست اندر میان
 مرغ را از نقش او سپید اندند
 چند بخانید خود را مش این
 بر جنبیدم دوخت تا روز شمار
 لب نامی عشق ایندم در میان
 در بر آن آب شد صد هزار
 تشکی میوخت جانها ای عجب
 وی عجب آبی جان در پیش بود

تسکین عالم کون و فساد
 مین دارند امی محب آب مرا
 جده در آید و کس آگاه نیست
 یا نمی بینند یا خود راه نیست

حکایت

کالی گفت آن بیکانه را
 چند دای روی خانه پاک تو
 آخر ای خر چند روی خانه را
 خانه چاهی کن بر افکن خاک تو
 تا چون خاک تیره بر گری ز راه
 آب نزدیکت خدنی تمام
 چشمت روشن برون جوشد ز چاه
 چون شنند و بر روی دگر خاک نمیند
 در نه تا آب از توره بسیار نیست
 کار باید کرد مرد کار نیست
 امی در بیچاره و بهی شد شیر تو
 تشنه از دریا صدانی مشکینی
 تشنه میبری و دریا زیر تو
 امی محب خندان غلت در درو
 بر سر گنجی گدانی مسکینی
 بر سر گنجد و میجویند گنج
 تا نیاید جان آدم آشکار
 راه پیدا آدم چو آدم شد بدید
 آنچه حلقه عرش می پذیرد
 روزه استند سوی کردگار
 تا بوفیق خدا بر دستند
 آن دل پر نور آدم بود پس
 ز آنکه آدم همه در عالم بود پس

حکایت

دید بوموسی مگر کیش بجا آب
 بر سر خود عرش چون آفتاب

روز دیگر رفت سوی بایزید
گفت تا بتبیر خرم او کند
چون بر او رفت خلق تشنه بود
چون کفن کردند و شستندش نگاه
گفت بموسوی که جزانی که این
گرفته اند گوشه آرام بهوش
زیر آن در فتم و کردم مقام
چون جنازه بر سرم شد استرا
گفت ای مسکنده خواب هوا
شخص ما عرض است بر گمرو برد
گر ملک نزدیک تو کاکلت
در ملک از دید دل کن نظر
برود و عالم از برای آدمیت
نه آنکه صد عالم ملک نشاندند
گر چه امروز این گمرو خاک بود
باش تا فردا خاک کرد کار

ز آنکه بموسویش بود از جان
مرمسم جان خرم او کند
ز آنکه شیخ آفتاب زیاده
بر جنازه برگرفتندش ز راه
می زدوم بر خلق ما تم خویشین
می نه ادوی کس بمن کستم خوش
تا بناره بر سر آوردم تمام
کشت حالی بایزیدم آشکار
بک نیکر اینک این تعبیر خواب
فهم کن زین خواب تعبیر و برد
جانست از دل ز جان غافلست
ز آنکه عقل این قول دارد مختصر
از ملک تا آدمی مقصود چیست
تا همه در کار مردم نمانده اند
یاک نبود ز آنکه کفچه خاک بود
نفت مردان را پدید آرد عیار

حکایت

بود اندر مطمح جسم امی عجب
 دیک سنگین بود غم جنب بود
 بر دو تن چشم و شور آمدند
 دیک خفا گر با گر عفت
 کار تویی من کجا گبر و نظام
 تو ز سنگ آبی در اول انکار
 گر ترا سنگی نباشد در نهاد
 تو چنین زیبا و سنگین از منی
 کس سیه و غم نخواند تمام
 چون شنیدی این دلیل پذیر
 این سخن چون کاسه را آید بگوش
 گفت تو ز هر چه هستی پیش و کم
 خیر تا خود در بصر افان بر عم
 چون محک به اشود صرف تا
 تو سخن وقت کرد در سنگ زر
 در گز و کهنه ز نو آید پدید
 تا سفر در خود نیاری پیش تو
 دیک و کاسه در صورت زرد
 کاسه زین بود قصه سنگ بود
 سنگ زرد بود در زور آمدند
 شور و شیرین هر چه است آن بهشت
 گر منت ندم می مانی مدام
 باز بر سنگت زنده اند بهر دم
 دعا مانی سنگ خوابی اوقاف
 تو بسنگ و سنگ و کین از منی
 چون سیه کاسه تویی در هر مقام
 دست چون من دیک در کاسه بگیر
 بهر چه در گلی خون آید بگوش
 فارغ من چون نسیم پیش خم
 تا ز ما هر دو کد امین مستر عم
 خود و محک گوید جو بسیارین
 تا ازین سیه و کد ام از زنده
 کار در وقت کرد آید چه پدید
 کمی بکنه خود درسی از خویش تو

گر کتب خویش پای تمام قد بسیار شرح خودیابی مدام
لیک تا در خود سفر نبود ترا در حقیقت آن نظر بود ترا

حکایت

رفت سوی آسیائی بوجد
ساعتی بسا در آخر با گشت
گفت بت این آسیا استاد
ز آنکه با من گفت این ساعت
در تصوف گرتو رنجی میر
روز و شب در خود کنم دائم
گر چه میگردد منخیم ز جای
می ستانم بن دست از هر کسی
گر عالم شود زبر و زبر
لا جسم پوسته در کار آمد م
بسچون شو گرتو هستی مرد کا
کار او پوسته اند جان نشت
او چه میداند که کار از هر او است
خونهای من چو آن زیبا لقا است

آسیا را دید کشتن در فرید
با کرده خویش صاحب زاگشت
چشم نامحسوم نمی بیند و لیک
کا نیز مان صوفی منم اندر جهان
من بسم پر تو در صوفی گری
پای بر جانم دلیکن بر گذر
میسردم از پالسر از سر با
میدم من باز میگردد منی
نیست خبر کشتنی کا ردگر
کار از هر سواره هموار آمد م
وز بنشین چون نداری درد کار
یک نفس بکار می توان نشت
کز برای او بخون کردم نکوت
گر برای او بخون کردم روا است

حکایت

چون نیلی گشت محزون بقرار
خورد روز و خواب شب بدود کرد
روزشب شد سپهر گریه درین بقرار
دید از دریا می دل چون رود کرد
پای در میدان روانی نهاد
عش آن لبر ز جان پیش کرد
تا یکی غسل دور از خویش کرد
خویش را سوا نکرد و در بدر
مانده در قید روانی مصمم
این سخن محزون جوئید از پاره
کاین زمان من می کشم از هر دو
گفت دانه گفت پس این می آید
گر دلم را زین مصیبت خون کند
بجایس نغز و شدت نانی به بیم
گفت چند بنی غم و رنج و خطر
دوست دانه کاین همه از بهر است
تا قیامت بمنظر این می بسم
از دلم این درد چون بسیه نکند

حکایت

رین گدابی بر ایاز آشفته شد
پیش خویشش خواند حالی شهبان
این سخن در پیش سلطان گفتند
گفت از پس با ابانت نیست کار
تو منیدانی گایازان منت
گرازان است ایناعت ایاس
عشق بر دم وز میان برون شدم
مرد گفت ای پادشاه خوش شانس
عشق نیست آن نومن اکنون شدم

گر کنی از دی نشدنی حاصلم چون توانی بر دختش از دلم

مقاله ششم - ز قریب ساکت و نکرت و عرش

ساکت آید پیش عرش صغیان گفت ای سرحد جسم جان پاک

بفت کاشن نقطه پرگار تو پشت خست غرقه انوار تو

اولین بشیاد در عالم توئی و این جسمی که ناند هم توئی

جسم و جانرا گاه پرود از آدمی جز در تو گل را پیکه راز آدمی

جمله ارواح را مرجع توئی جمله اشباح را قطع توئی

ای بقسمی حق قائم شده قدسیا نرا کعبه ایلم شده

صد هزاران گوهر گرد بسیند در محبتی اند در محبو بسیند

جود داشت کعبه خود ساخته تا ابد دل در طواف انداخته

صد سینه اران خضر و دانی است در طواف تو سیر گردا بسیند

رحمت از برود جهان قیمت است ز طایفه از جهان بدم حمت ترا

اگر با چندین جلالت آید استوانه گری بناید او

عرش اطمینم زین سخن اجاست چون شوق از دیده خون پای

گفت برین سخن خزانم است جسم یکی ختم آرام نیست

نیت از جهان بخر نامی مرا خدا الرحمن علی العرش است

مرخصی دوی پیش راه
 از غلامان چند تن بستند
 فرج کردند و بخوردندش باز
 بود گا و سپید زال دل دویم
 قوت او آن میان آسیر
 چند تن بر گا دمی نگریستند
 سپید زن را چون خیر آمد از آن
 جلد شب در نفسیر و آه بود
 چون ملک با ما و آنجا رسید
 موسی بس چون پند رفتی چون
 یکت عصا در دست و شوی چون
 گرد بن سپل بادی داد من
 و زنی پیش آن سپل بر صراط
 گرز ظلم تو زبون کردم ز تو
 من ز ظلمت می ندیم سز پای
 مان و نه آن دادم برین مله تمام
 از همه سو دوریان در پیش و پس
 کرد منزل وقت شام آنجا نگاه
 بر کنار دیه گا دمی یافتند
 آمدند آنکه بشکرگاه باز
 روز و شب در خانه باشی میم
 ارمان بودی که دادی گا و شیر
 جلد بر شتی او میز بستند
 بخت بر گشته سر آمد دوران
 پیش از آن پل شد که پیش راه بود
 پیر زن پشت دو ما آنجا دید
 آمده با دو میم و دو آسیر
 گفت ای شتر زده آل ارسلان
 رستی از درد دل فریاد من
 داد خواهیم این زمان کن حیات
 پیش حق حسنه از بون کردم ز تو
 گر چه شاهی بر نیایی با خدا می
 تا بران پل در غانی بر دوام
 این یستیمان مرا آن بود پس

گرسنه بگذشتی اطفال را
 در سحر کینت تا که این پسر را
 این نه از شاه جهانم سر رسد
 سخت گندم کرد خنجر تیز کرد
 این بخت و بچو بازان بهار
 بیستی در جان شاه افتاد از د
 گفت ای مادر مگردان دل شاه
 تا بیل با تو رودن آرم جو آبش
 حال چیست اکنون بخت احوال
 گفت این بنهاد کاوای سزای
 این بخت و آن غلامان ره خواجه
 پیرزن را وقت چون شکر شد
 غل آورد و نماز آغاز کرد
 گفت ای پروردگار دادگر
 از کرم بگذشت بر من باقی
 فضل کن ما او در بندش ما
 چون ملک رفت ازین جای حجاب
 پیش خلق آمد ختی این زال را
 مردی صد ستم آورد ز دل
 کین زدور استمانم میرسد
 چون توان با سر کشتی او ز کرد
 با بیستمان شد بزاری بخت
 سخت بوشی در سپاه افتاد از
 هر چه میخواهی برین سر بل بخواه
 کان سر بل اندازم به سحاب
 دادش او نهاد کاوای مال خوش
 در عوض سستان که این سب اجمل
 زجر کرد و سبز خک از بل بر آ
 حق آن انعام دستگیر شد
 روی بر خاک و در دل باز کرد
 چون ملک شد بالعینی بشر
 تو که جاویدان کریم مطلق
 و آنچه پسندیده زود گذار
 دیدش از جادوین مردی نجواب

گفت تا آن چو رفت حال امی پادشاه
از برای من بخردی آن دعا
یگنجی گشتی آن بد بختیم
عالمی بار او فتد از گردنم
گر چه مرد ملک و مالی آدم
کس چه داند تا دعای پیروز
آسخه زالی در کس گاهی کند
گر بودی حجت آن پادشاه
در بودی آن دعای پیروز
بود ادل حجت آن شریک
و چه شکر است تا آدم
گفت اگر آن بود زالی داد خواه
جز شقاوت نیستی دایم مرا
از دعای او نماند آن سختیم
تا ابد آزاد گرد آن یک زخم
در پناه پیر زالی آدم
چون بود وقت سحر که تیرزن
می نماند رستی مایه کند
باز ماند می تا ابد در حشر جاه
دولت و دین آمدی بروی زوال
این دعا با او در سفر گشته بار
و در جمعی نیست بزرگ تمام

حکایت

و به طغنی را اگر مضمیان سپید
بسیل آنجا خوشین را سخن
هر زمانه می مید و به آرمش پس
با پریدن بر کوه چنان گیت
خواند مضمیان که کوه کن در پیش را
بسیل آرمش کرده اسپر
در نفس منروسی بی خویشین
عالمی منجوست بیرون از نفس
چینت او مثل که مرغ خاک گیت
داد و یکدیگر نشان در پیش را

عیسیل شوریده ارگودکی خرید
 روز عیسی تا سوی بستان شد می
 کی بیا سودی شب بقیان از کا
 در عبادت آمدی تا صبحگاه
 مرغ را حسری برین هم بود
 چون خبازه شد روان از گوی
 کرد او بکشت چون شوریده
 عاقبت چون دهن کرد ز سر
 یکنمان غایب شد از خاک او
 جان جان مرغی ز دست جان
 یو خا مرد او فاداری بین
 لم نسی از مرغ علی ای بسینوا
 یاد گیر این قصه جانوز اردو
 رحمت بقیان چو آمد کارگر
 کار مهرش جان ساخت او
 جان اگر چشمت می آید ترا
 هر که از شفقت نگاہی میکند

کرد از دستش زتاب بر پر
 باز گشت شب سوی بقیان شد می
 زانکه بودی شامت او شیار
 تیره سپید بودی درو عیسی نگاه
 تا که بقیانش ز عالم در گذشت
 مرغ میرد نوشت بر روی او
 با دست مهر ز دست جان
 بر سر خاکش نوشت آن مرغی پاک
 تا در آمد حسرت جان پاک او
 خون ز شفاش چکید جان بد
 چشم گشا و کار می بین
 پس او بشنیدم کن درس و فنا
 که نمیدانی و فنا آموز اردو
 سر سپید از دوش مرغ پر
 تا که جان در راه مهرش ساخت او
 رحمتی بر حسرت می نماید ترا
 شبوه خلقی الهی میکند

دیر از پیش پیر از هیچ بای نیست پیش از خلق با خلق خدا

حکایت

باغبانی را حیاء آورد خورد	تختدار پیش نظام الملک برد
خورد یک نوباد را حالی نظام	پس دو هم خورد دو سوتم باشد تمام
بودش از بر سوخی بسیار از کبار	ادعا داد بسته کس را از آن خیار
باغبان را داد سی دینار زر	مرد خدمت کرد و بیرون شد زر
پس زبان بگشاد در مجمع نظام	گفت خوردم این سینه باوه تمام
پس ندادم چیکس را از کبار	ز آنکه هر سه طغ افشا د آن خیار
می ترسیدم که اگر گوید کسی	آن حسگر خسته بر خند از آن بسی
خوردم آن سینه و در خوش آم	یک زمان من نیند در پیش آم
پس ایانی که سرافکنده شد	پس ازین باریب چه حجت داد

حکایت

داد محسود آن کیمران خوش	کرد او را سه هزار مال خوش
رفت مرده بار او چله بخورد	بعد از آن در گوشه نشست فرد
شاه چون از کاخ او آگاه شد	گفت تا برخواست پیش شاه شد
شاه گفت ای خیر از حال من	از چه خوردی تو عید این مال من
گفت بر پیشی آن خوردم که شاه	مال وارد بی قیاس اینجا نگاه

سنه ارقم سیح تو داری بسی	نیستی چون من تو محتاج کنی
گر بختی میستوانی من کسیم	در بگیری میستوانی من کسیم
شاه را دل خوش شد از کھتارا	هجو کرد و در گذشت از کار او
حجت دین گر سحر می یابست	رحمتی در ایم ز دل می یابست
کم نسی آخر فرشته عون لعین	رحمتش بر زیر دستمان بزمین

حکایت

گفت چون تابوت روی ایشا	دید فرعونش که می آورد آب
چار صد زیبا کنیزک سپه ماه	استاده بود پیش او بر آه
گفت با آن دلبران و لنوا	هر که آن تابوت هم آورد پیش باز
من ز ملک خوش از ادش کنم	بی غمش گردانم و شادش کنم
چار صد دلبر سکره تا خنثند	خوشتر او در پیش آب آید خنثند
گر چه فرستند آن همه یک و لنوا	شد بیعت پیش آن تابوت با
بر گرفت از آب در پیش نهاد	پیش فرعون جای کشش نهاد
و حسبم فرعون عزم داد کرد	چار صد هر دو بر آراد کرد
سامعی گفتا که اسی عهدت در	گفته بودی هر که تابوت او
پیشم آرد باز دوشادش کنم	خلقتش در پیشم آرادش کنم

ما چون زان بکت کز کز کشت
 چاره صد را دادن آزادی چو است
 فتن اگر چه جملشان نایافته
 نه بسوی یافتن شتاب فتنه
 جمله را چون بود ایستد فتن
 بر همه باید چو شمشیر تافتن
 گر یکی از جمله آید نایستد
 شش شود بر چشم او روز سپید
 تا چشم کردن گشادم جمله را
 آن لعین گر چستی درین دنیا
 خلق عالم آشکارا و نهان
 جمله او را خواهند اومی نخواست
 بادی پر همه فرعون لعین
 بکت حق می نخواست او را چه بود
 کار از اینسان اگر بکشاید
 هر دمی صد گونه در بکشاید

مقاله هفتم - رقتن سالک فکرت نزد کرسی

سالک آیدش کرسی دل شده
 خاک زیر پایش از خون گل شده
 پیش کرسی خیره بر پایی است
 بسو کرسی بر سر جای است
 گفت ای صحن مرصع زان تو
 صد هزاران قبه سرگردان تو
 از تو میگردد فلک ذات ابرو
 هم عقول از دست ظاهر هم عود

در جهان گزینایت دگر ساریست
 منطقه بر بسته داری سوز و
 کنکشان پروانه در زمین تراست
 و اسیع مطلق توانی بعثت تراست
 گر ز یک قطب عالم را قرا
 آیت الکرسی است اندر شان ترا
 چون تر چسبندین مقام بعثت
 میستوانی گزرا با این شکست
 زمین سخن کرسی قوی جنبیده شد
 گفت من ره چتام هر جای این
 آیت الکرسی چو از بر کرده ام
 می نیباید سی هزاران ساله راه
 چون رسیدم بعد از آن به جای چو
 میروم از سر زمین و زمین بسر
 هر زمانم زخم چون کوفی رسد
 آنکه زمین سرش سر یکوی نیست
 ساکت آمد پیش آن پیر در حال

لازم در گاه چون تو ساریست
 می نیباید زمانی از طلب
 در جهان تخم طلب چندین تراست
 بر زمین و آسمان بعثت تراست
 در جهان تو دو قطب است آشکار
 پس بود این آیه در بیان ترا
 وین همه صدق و صفا و صولت
 ره نمائی سومی مقصودی که است
 گفستی از عرش مجید مشکند و شد
 که سیم زان مانده نام بر می این
 در دعاسه سومی عرش آورده ام
 با چنین سر رسم با جا بجا ه
 راه با سر گرم از سودای خویش
 هر چه گوئی بام بام و در بدر
 می نمانم تا کسبم بونی رسد
 چون رسانند دیگر بر اردی نیست
 داد پیش سپیدی عالی شرح حال

آسمان زو خافض زور افست	سر کفش ذوات کرسی و است
نور بخش مغبث گردون آیدست	پای تا سر در کفون آیدست
می نیایا بد زانی روز و شب	بست هر کوه روز و نیم طلب
میدواند آسمانها راز پس	میدود از شوق حضرت بر نفس
تخته او هر زمان ذوقی بود	هر که او ایم حسین شوقی بود
نی بزور حجت مغزی بر دست	پادشاهی ذوق معنی بر دست
گر چه پس عالیت برادی نهند	ملک دنیا را که بنیادی نهند

حکایت کارون الرشید

برو تا بستان دابی تا پدید	در ره می میرفت کارون الرشید
چشم را بودی عجب گر بودا	تشنگی غالب شد و در کف و اما
تشنگی چون بر تو افتاد این زمان	عاجب می گفتش که ای شاه جهان
ور نیابی فی المثل دوروزا	گردلت از تشنگی گردد حراب
تا ترا بکشربت آب آرد بر اه	کر کسی یک نیمه خواهد ملک شاه
کز مشین با من بگو این رست تو	در سدر آن بر توانی خاست تو
تا رسد جانم تا آب خوشکوار	گفتم ملک خودم نمی نثار
ره نیابد تا بزیر آید بر دن	گفتم اگر آن شربت آب درون
تا دهد آن آب را در تو گذر	مگر طبیبی خواهد آن نمی دگر

آن را گریه توانی داد و شش
گفت چون درین عهد هیچ
من گویم ترک ملک مرد خویش
گفت آن ملک که در دفع عدا
دل درد پیوده چندنی بسند
عقبتی گمان کن آب آرزو ترا
ملک عقبتی خواه تا خرم بود
عدل کن تا در میان این نشست
عدل نبود ای که بشینی خوشی
گر چه خود خواهی عیبت را دم
بر تو انی خواستن آزاد خویش
ملک آن درد نبود هیچ هیچ
تا سندی با شدم از درد خویش
می توان کردن عوض با کین آب
وز کهنی در آب چندنی محنت
دل بر چندین چرا آرزو ترا
ذره زان ملک صد عالم بود
ذره زان محنت آری است
میزنی در هر سراپی آتشی
ملکت را عادل باشی مردم

حکایت انوشیروان عادل

رفت انوشیروان در آن دیر
تا که سبک کرد و چنانی گشته بود
از همه رسم جهان آیین او
در میان خاک راه افتاده بود
ایستادش بر زبر انوشیروان
دید سبک بر خاک کرده دیوانه
خاک گردیده بجالی گشته بود
کوزه پر آب بر بالین او
نیم خشتی زیر سبک نهاده بود
ماند حیران در رخ آن تا توان

مرد دیوانه ز شور سینه
 محضت بگو بد این بر جای گاه
 تا چو آنگویند بر تو این دروغ
 عدل باشد این که می سال تمام
 قوس خود می نام از برگ گناه
 که بوزم پستی تا سر ز غائب
 گاه ما انم کند آغشته
 گاه سیران کردم از سودای خویش
 من حسین گفتم که باشم خود دین
 تو چنان باشی که شب بخت نه
 شمع بر بالین با من باشد
 جمله آفاق در من مان ترا
 تو چنان خوش من چنین بجای
 آن من من آن خود عدل این
 نیستی عادل تو با عدلت حکام
 گر تو بی عدل و فیروز گر
 گم درین نهی و عوج و بید

گفت تو که میروان حاد
 گفت بر گردان دانا با گرا
 زانکه در عدلت میگویم فروغ
 من درین و برانه باشم مدام
 باشم خشت و نلام خود بگناه
 گاه افتاده شوم از بر غنا
 که غنم نامم کند سر گشته
 گاه سیرانم ز سر پای خویش
 روزگارم جلد یکسره بر زمین
 خفته باشی که تو در دست
 در قدح جلا سب مشکین باشد
 نه چون در دل غنم کجانی ترا
 در گیتی که می گویم عادل
 ای حسین عادل کجا آئین بود
 غریبی به از حسین عادل
 بسپو من غم بی بار روز
 طاقت آرمی باد شاه عادل

چند گوی از برم رو خیزد دور
 کرده چشم کش چون بازن روان
 خدمت لیل و نهار آگوشند
 بیع پذیرفت قول پادشاه
 برنگرد ایند کار زوق را
 نیست جای نیز رفتن برک من
 باشد به این قوم در آید کشید
 و دستمان از نفس خود نهان
 خلق را چون خوشین خواهد بدیم
 خوشین را سه کونناری کند

ورنه خود را می ده چندین عمر دور
 زبان سخننا وید و شوهر و بان
 گفت تا بدیر کار او کشند
 بیچنان میوید او بر جایگاه
 گفت بشوید این گفت را
 بست این بهر آنه جای مرگ من
 این بگفت و سر بر آید کشید
 عادل آن باشد که در ملک جان
 نمودش در حدل کردن خاص و عام
 که بونی قصد عشقواری کند

حکایت پادشاه و پسر زال

او استاد کار کار آغاز کرد
 از همه عالم همان در راه داشت
 گر نباشد خانه این پسر زال
 تا شود منظر مربع در نظر
 گفت کشت این خانه را در فروش
 این زمانت خست باید او کند

خسروی قصری معظّم ساز کرد
 در بر آن قصر زالی خانه داشت
 شایر گفتند ای صاحب کل
 قصر نبود چار سو آنرا بحسن
 پسر زن را خواه تحت کوش
 تا مربع گردد این قصر بلند

سوزن کھشاکه لادایه گوی
 گز ترا ملک جهان گردد تمام
 همه که هر صحن جهان از جا بجا
 ترک من گیرد مرا می شول هیچ
 صبر کرده بقیصه روزی ما و شاه
 شاه گفت این خانه را در آن کنند
 هر چه دارد درخت او برزه بنید
 سوزن آخر چو باز آمد ز راه
 درخت خود بر راه دید انداخت
 آتشی در جان آن عکسین نهاد
 بادل پر خون زد دست شهریار
 گفت اگر اینجا بودم ای آله
 تن زدی تا کجکه احزان من
 این بگفت در باغ تر خشک لب
 غمگینی در آسمان افتاد از او
 حق تعالی کرد آتش را بظلمت
 عدل کن در ملک چون فرمان
 زمین فسوس درین سخن از کوه
 کار حسرت تو کجا گیرد نظام
 کی شود کاشی بدین کجخانه است
 تا ز آه من زبانی هیچ هیچ
 تا رفت آن سوزن ز اینجا گاه
 چار سویش با زمین یکسان کنند
 پس نامی قصر من آنکه هست
 خانه خود قصه با و شاه
 خانه را دیوار ایوان ریخته
 چشم او سیلاب از آن آتش کشاد
 روی خود در خاک ره بالید ز راه
 تو نمودی نیز بهم این جایگاه
 در هم افکنده بی فرمان من
 بر کشید از حلق جان آبی بعب
 سرخون شد حال آن بنیاد از او
 در سدی خود فرو شد او بخاک
 تا کردی سخن سهره دیوانگان

حکایت شیخ بهلول دانا علیه الرحمه

ناگهی بهلول خنکی بجاست	رفت پیش شاه واروی زنده حواشت
آزمایش کرد آن شاهش مگر	تا شناسد با هر شیخ از کدگر
گفت تسلیم پاره باید کرد و خورد	پاره کرد آن خادم پیشش بود
اندکی چون مان آن تسلیم بخورد	بر زمین افکند شئی عم بخورد
شاه را گفتا که ناکستی تو شاه	چربی از دبه برفت از جا نگاه
بی حلاوت شد طعام از قهر تو	می بساید شد برون از شهر تو

حکایت پادشاهی که شیخ بهلول را طعام داد

بایدادی شیری دگام	داد بهلول ستم کش بر طعام
او بگ داد آن همه ناسک بخورد	آن یکی گفتش که هرگز این که کرد
از چنین شاهی نداری آگهی	چون طعام او سگانرا میدهی
بچنین مهرتی کردن خطاست	کار بهرت نیاید هیچ راست
گفت بهلولش خوش ای حلیه پوست	گر بدانندی سگان کین ان او
سرسوی او ببردندی بسنگ	بسیم الله که بخوردندی ز سنگ

حکایت سلطان بنجر

گفتند این دو سیم ده زاده رهی	رفت سفرش زاده ناگهی
چون شباهت کرد حق گری من	شیخ زاده گفت بشو این سخن
تا براند از می سر اسیر بزر	خانه خلعتان کنی زیر و بزر
تا خوزی یکت لخته آنکه حرام	خون بریزی خلق را در صد مقام
در گد اطمینی بسته زیشان تویی	خوشه چین کوی درویشان تویی

حکایت سیم یاقین پیر

گفتند برید گرفت این را زاده	بافت پیری یکدم سیم سیاه
این درم اکنون به در خواهم داد	هر که او محتاج تر خواهد نهاد
کس بند محتاج تر زین جهانگاه	کرد بسیاری نه هر سوزنی نگاه
پادشاه در حکم گهر بودا ر بود	از قضا آنروز روز بار بود
شاه شد در چشم و گفتش ای لطم	پیر رفت پیش او بناد سیم
گفت ای خسرو من قصه دراز	چون منی زگای بدین باشد نیاز
در همه عالم ز تو محتاج تر	نه آنکه من بر کس نسیکندم نظر
کز برای تو نمی خواهند سیم	بیج مسی نیست و بازار سیم
هر دست چیزی دلورده خورد بود	هر زمانت قسمی دیگر بود
تا زمانی با دشمنی میسکنی	و نه همه در ناگهانی میسکنی

با خود ای آفرینش از کس نیست
خود ترا ازین آفرینش نیست

حکایت خواجه کمالی و شیخ ابوالفتح

خواجه کمالی آن بزرگوار دو احمق آید خود و او را گفته است که این بزرگوار گفته است که این بزرگوار گفته است که این بزرگوار گفته است که این بزرگوار گفته است که این بزرگوار گفته است که این بزرگوار	گفته است که این بزرگوار گفته است که این بزرگوار گفته است که این بزرگوار گفته است که این بزرگوار گفته است که این بزرگوار گفته است که این بزرگوار گفته است که این بزرگوار گفته است که این بزرگوار
---	--

حکایت سلطان محمود

شاه دین محمود سلطان جهان بود نام او سید شمس شاه میکردی بدو گفت ای آیت زیباست سنی بازگویی پیر گفتش گوئی جانان من عشقم من عزت آن گفت فل	دانشش بسیار می نوشت خود را ای عجب کافر تویش بر سر و تو بمن نشاندی آن وز عزیز و ذلیل تو را از گوی ای در شان منت شان من نوچسبند و قاضی دهن بدگل
--	--

کوزه دارم من و یکت بویه
 تا که در دنیا نفس باشه مرا
 باز منبگر تو بکار و بار خویش
 آقن همه داری و گرمی بادت
 من ندارم هیچ و از آدم نکل
 پس مرا عزت نصبت ابر
 ای دروغا ترک دولت کرده
 با رفقت اقلیم در گردن کنی
 تا دمی بر تخت خستی نیاز
 فارغشم از ططراق و از ریا
 بویا و کوزه و بس باشه مرا
 ملک مال و شکر بسیار خویش
 بیشتر از بیشتر می بادت
 تو کسی داری و گم خواهی نزل
 بی نصیبی تو عزت بی نصیب
 خواریت را نام عزت کرده
 عالمی را هست خون خوردن
 من بزن چون تو نخواهی خوردن

حکایت شیخ بهلول دانا

رفت بگردنی مگر بهدلیست
 خیل او چندان زدندش
 چون بخورد آن خوب کشاد او زنا
 بکزمان کاین جا نگه بنیست
 تو که اینجا کرده ای عمری نشست
 بکنش را من بخوردم آن خویش
 در بره راون بر تختش نشست
 کزین او خون روان شد بید
 گفت تا روزی که ای شاه جهان
 از قضا خوردن تو من چون خسته ام
 پس که ملک بند خواهند بخت
 دای بر تو آنچه خواهی کردیش

مقاله ششم در فن ساکت فکر نزد لوح محفوظ

ساکت آمد لوح را در بر گرفت
لوح را گفت ای همه بخوان روح
قابلی آیات پر اسرار را
نقش بند حکم دیوان ازل
تا ابد پیرایه ذات تو ساخت
هر چه رفت سرود در هر دو کون
جله احکام خوش بخوان بر است
چون محیط جله اسرار را
ز آنکه گراز لوح بکشاید درم
زین سخن درشت لوح گفت خنجر
من چون اطعام نشسته بفر
از قلم هر خط که بیرون او فاد
هر زمانی بادل پر رشک من
گر کسی از لوح بودی زندگی
حکم سابق صد جهان در هر شت

چون قلم سرشته لوح از بر گرفت
مینت هم تویح تو در هیچ لوح
حاملی الفاظ معنی دار را
جله نقاشی علمی و عمل
جله اسرار آیات تو ساخت
یک یک پدید است بر تو کون
خوش بخوانی چون خط خوشخوان
چاره کاری کن این بکار را
چون قلم از خصم در بزم سرم
آبروی خویش و آن ما بریز
بجنب لوحی نهاده در کنار
من قلم و خویشم زخم او ستاد
می شویم نقش لوح از رشک من
مرده لوحیت در افکندگی
هر دم صد حکم لوحی در دست

صاحبم آن لوح میخوانم ز بر
 هر دم سوی دگر دامن کشد
 می شنید گیرند بر حرفم تمام
 مانده ام حیران جان تن پید
 لوح بکن ای تو گری می شنید از
 گر چه بیار است خطه دامن
 در دامن من بر نشان دامن بود
 ساکت آید پیش پروردگان
 پر نقشش لوح محفوظ آید
 هر کجا در علم اسرار نهانت
 کاری علیست از آنجا میرود
 نقش محنت است و نقش دوست
 هر زمانی لوح میگیرم ز بر
 در خطم آید پس که خط در من کشد
 می شنید بخت بر حرفم تمام
 تا چه نقش آید مرا از من پدید
 باد برستان نخوابی رفت باز
 نیست خط عشق در دیوان من
 خط بهاری ستان از من بود
 شرح دادش حال خود آنجان پاک
 عالم علمت و نقش مشکاه
 لوح را در عکس آن نقش عیانت
 محنت و دولت از آنجا میرود
 هر چه هست آنجا یکدیگر علیست

حکایت شیخ ذوالنون علی بن احمد

گفت چون صحرایم پر رفت
 دید گبر را از ایمان جبر
 رفت بر رفت و بصر آید
 دانم می باشند هر جامه
 رفت ذوالنون در خان روزی است
 دامن از زن در مشکده بر
 دانم می باشند هر جامه

گفت ذوالنونش که ای متقانه
گفت در برت عالم ناپدید
مرعکاز پسند باشم این قدر
گفت اگر نپذیرد این بند خدا
رفت ذوالنون سوی حج سالگره
دید او را عاشق آسادر طواف
گفت آن نپذیرد و بند و یک
هم مراد آشنائی راه داد
هم مراد در خانه خودش خواند
هت در بیت اللهم محتاجی
زان سخن عالی شد ذوالنون زجا
گبری چسباده چون از گردش
دوستی خود بدین سید
تا تهنی دست او آواز داد
مگر خواندش نه بجلت خواندش
کا خلقت آنکه ملت ملت

از چه می باشی تو این ازین نگاه
حسین مرغان شد این دم ناپدید
تا خدا رحمت کند بر من مگر
گفت بند گفت بس باشد مرا
برخ آن گمراهانوش نظر
گفت ای ذوالنون چرا قوی گزاف
دید و پسندید و پذیرفت یک
هم مراد جان دل آگاد داد
هم مراد حیران راه خوش خواند
بارستم زان هر یکا گئی
گفت از زان سفروشی ایچده
می پسنداری زشت از زشت
ایچنین از زان به از زان سید
کا کتخه او را خواند حق را با زدا
در براندش نه بجلت زندهش
هر چه زمین در که رود بی خلقت

حکایت دیوانه

بود خوش دیوانه وزیر دولت
 گفت هر چیزی که در وی مانده خلق
 هفتاد و من چوستم دولتی
 میرسم از عالم بی غلتی
 از زه بی علقم آورده اند
 در جنونم دولتی آورده اند
 تا جسمم کس را برم راه نیست
 از جنونم هیچ جان آگاه نیست
 هر که در بی غلتی حق او فساد
 در خوشی جاودان مطلق فساد
 هر چه دید و هر چه در وی رفت
 خوش شد آن جمله چون جان

حکایت

بود مردی چست خوش خوش نام او
 حق تعالی کرد نامش کام او
 که کسی در جانش آتش میزد
 او ز بخدی خوش خوش میزد
 داشت خانه او فردا فاد پاک
 ماند فرزند و زرش در زیر خاک
 ایستاد و بود خوش خوش بر کنار
 و اینکی میگفت خوش خوش بنکار
 چون همه چیزی زیشان دید
 قول خوش خوش گفتن آسان دید
 گر چه خوش خوش خوش تو منی هر چه
 خوش خوشی در نا خوشی افی تو است
 گر شود پس چون این پند آید
 تو خوشی خود طلب کن از زبان

حکایت دیوانه

آن یکی دیوانه در بغداد شد
 یک دکان پر شد دید و شاد شد

برگرفت آنگاه او مستحکم است
 صد هزاران شیء شد سرنگون
 مرد سودانی که آن سوداگر کرد
 آن یکی گفتش که ای شوریده
 سودا در بلادی این زمان
 گفت من دیوانه بس گشتم
 چون خوشم آن ادا نم بود کار
 در حقیقت زین همه طاق درو
 بیخس از سر کار آگاه است
 مبت کس را حقیقت آنگهی
 و آن همه شیء یکجا است
 بس طلاق و طاق می آید
 از بسی چند بدیش صفرش کرد
 این چسپه کردی هرگز این که کرد
 مرد را درویش کردی این زمان
 این طلاق و طاق می آید خوشم
 باز با نم منت تا سود کار
 منت کس آگاه هزار طلاق
 زانکه آنجا بیخس راه است
 جمله می رسد بد با دست ستم

حکایت معشوق طوسی

ناگهی معشوق طوسی را مگر
 آن یکی عطار خوشتر از من است
 خالیه از من است و غنبری است
 بود در بار عیبت از آن گذر
 خالیه بسته از معشوق است
 زیر دنبال خراگوده بگرد
 هم پییدی خالیه سودی نکرد
 سر او پرسید از مردی ز راه
 گفت این خلقی که هست اینجا
 بود در بار عیبت از آن گذر
 خالیه از من است و غنبری است
 بود در بار عیبت از آن گذر
 هم پییدی خالیه سودی نکرد
 سر او پرسید از مردی ز راه

از رفته او دارنده خندان خیر
 کردم این خالیه این نامه حسنه
 از دست ذرات تو کشاخ تر
 نامه پیوندد چو اصل کاره
 تو بریده مانی از اصل همه
 فصل شد قسمت از وصل همه
 ایست زبان کهن شاخ پاره شده
 در آنکه تو مردی غانی بسته تو
 کار زنجار بادست زنها کرد
 زنده کنی پر بسته خواهی برده
 زنده کنی هرک بسپاری بود
 گر گیری زنده این کاری بود
 بردار و چون توانی یافت بار
 چون زنجاری نپردازی بجار
 بست بر دایت ز بس خورده کنی
 بچنین مرد از خواهی شد همی

حکایت

بسیار شویده میگردد چون
 پیش کل میگفت راه خانه کز
 بهم کل نازک بی پر خنده
 هم بیفتد سر بر آنگه دست
 با همین رنگ زبان آوردن
 زمان زبانشکی دهن مردن
 ز کس از پشت زدن بر دماغ
 چشم کشاده خوشی بروی
 کسچ و از زن باز رفت او در
 آب نهند از حضرت آفاده
 می ندانم تا توان زدنده
 در چنین دمی چنین زیبا رچی

بسیار شویده میگردد چون
 پیش کل میگفت راه خانه کز
 بهم کل نازک بی پر خنده
 هم بیفتد سر بر آنگه دست
 با همین رنگ زبان آوردن
 زمان زبانشکی دهن مردن
 ز کس از پشت زدن بر دماغ
 چشم کشاده خوشی بروی
 کسچ و از زن باز رفت او در
 آب نهند از حضرت آفاده
 می ندانم تا توان زدنده
 در چنین دمی چنین زیبا رچی

عزم حسی نازد و نسخ فقاد	سار برزم چنین شرح فقاد
این علامت همسر او خواستند	چون میان مرغ حسن آراستند
خواست تا قساح گردان عمام	در میان حسن شاه بکنم
پیش او برتا چو سان آید ز آب	گفت ساقی را که یکسان بر آب
سه بالا برتاورد آن عمام	برد ساقی پیش او در حال جام
تو بدوده جام و گوهر چانتی از	شاه اشارت کرد حاجب که
شاه گفتا مستان کار فزید	می از حاجب گفت آن بدر فزید
عاقبت هم جام از دست عمام	برد پیش او در ز شاه جام
برد جامی پیش سر و سپهر	شاه برخاست بدست خوش
زین سبب خون دوز بر آید گوش	هم نشسته زهون نیز خوش
بی ادب ترا از تو خورد در سپاه	گفت آخر جام ستانی ز شاه
بندگی راه استی ز بسنده	شاه بر باد و تو سر فشکده
گفت از آن در پیش من آوده شاه	آن عمام آواز داد آن جایگاه
خشنه من این باقی است این تمام	کز کسی عرقه ام بسته جام
کی چنین نایسته سلطان می	گردد هر کس جام می بسته می
نیکتر زین خود می افتد مرا	از خوشی بد می افتد مرا
شاه استاد است آخر بر سرم	چون سب جام اول در خرم

گرتا بول جام قانع گشتی
از وزیر و شاه ضایع گشتی
گر کند خانی و گر باقی مرا
تا ابد شه بس بود ساقی مرا
شاه گفت ای حق عظامی و دوراست
خلق او از خلق او بیکوتر است
رومی خوب و بهت عاقبت است
با چنین کس جاودان ماندست
هر که از بهت برین راه است
گر گدائی میکند شاه است

حکایت

بود مجنونی بدست آینه
چون بگردی جمع بر آینه
برگشای پیرو از آینه باز
تا چه برون آمدی خلق از خانه
آینه در روی مردم داشتی
چون شدی مردم بسی بگذشتی
خلق چون بسیار در چشم آیدش
آینه بگذردی چشم آیدش
مردمان پیش شدندی دلخوا
پس نه اندیش آن آینه باز
باز چون آن خلق بسیار آمدی
بار دیگر چشم در کار آمدی
آینه دور بگذرد انداختی
گاه بگریختی و گد بگذشتی
چون نبودی خلق را پر دای او
کفایت آن باید مرا گاین مردمان
یکت بکتن را بهی نه کم نه بیش
باز میگردد پیش از روی خویش

سرکر اپردای خود نبود می
 برگزش پردای حق باشد بهی
 ایچنین شغول رسد گردان شده
 در غم شغل جهان جان شده
 تا کی آخر جمع خواهی کرد تو
 جمع چند ان کن که خواهی خورد
 ایکنه روزی سکنی چندین طلب
 جان شیرین جوی نور دین طلب
 اسی ترا هر چکنه قیسی دیگر
 درین هر موی اسیسی دیگر
 در حقیقت روز عادت دور باش
 نه ز اسیسی بخود سفر و رباش

حکایت عیسی علیه السلام

سجده میکرد ایس لعین
 گفت من پیش از به عگری در آن
 عادت نمیکشتم این ان میگویم
 عیسی مریم بدو گفت ای سخط
 تو یقین میدان که لذر راه
 وقت اعلیست دنیا سر بسر
 هر که از ایس دزد و مال او
 زانکه دنیا سر بسر بازار او
 دست مر بازار هر بازار او
 گفت عیسی در چکاری ای لعین
 سجده عادت کرده ام آنگاه باز
 گر چه سجده است تا وان میگویم
 می ندانی هیچ دره کردی غلط
 نیست عادت لایق درگاه او
 تو از موی باز دزدی در بد
 خود توان داشت فردا حال او
 بیشتر بیج و شری از کار بست
 کار دنیا نیست بی او میگویند

حکایت سلیمان پدید آمدن علم سلیمان

گفت بگردی سلیمان کی آله
تا پوسه روی شود فرما بزم
خنی بدگفتا مژده از شیخ
عاقبت بعین شد فرما بفرش
گرچه چندانی بسیار گشت
مگفت را قدر چون بساخت
خادمش بگردن در بازار شد
گرچه بسیاری بگشت پیش
باز گشت و سوی او آورد باز
روز دیگر دیگری بهتر یافت
بره و شنا دم بره در بازار می بود
چون نمی آمد خریداری پدید
شد ز بی توفی سلیمان دردناک
حق تعالی گفتش آخر حال صلت
گفت نان بی بدم ای گردگار

بهرمن بپسیر را آور برده
بی برمی حقا شد سر بر درم
تا کتم در حکم تو اورا مطمح
گشت چون بادای عجب خاک گشت
گر زمین تا عرش گمرد و اردا
قدرت از زینیل باقی ساخت
از پی نیسیل او در کار شد
عاقبت خریدار ز زینیل کس
گر سنگی شد سلیمان را دراز
تا خریداری تواند بود که یافت
تا شب گشت و خریداری نبود
ضعف شد القصد بسیاری پدید
آمدش بی توفی در جان ماکن
کز ضعیفی برتود شوارت زیت
گفت نان خورد خنده باشی سقراط

گفت یارب آن ندارم دیگر	گفت بفروش آن ساعت نان سخن
گفت ز بیم و ستاد بسی	نیت این ساعت خرداش کسی
گفت حق ز بسیل باید کار را	بنده کرده هستر مازار را
مسکین شیطان چو محوس آیت	کار دینی جمله عروس آیت
چون بود در بند طمس پدید	کی توان کردن فروشی یا خرید
کار دینی جمله بوقوف دست	هی بسکر امر معروف است

مقاله پنجم فتن سالک و قدرت برودت

سالک آمد و بخش از هر قدم	چون مسلم شد سرخون پیش قدم
گفت ای منشی اسرار آمده	ناقل گفتار و بخت از دیده
توس قدرت را توانی روح نام	گشت نمانی زمین سبب ندامت
حق تعالی هم بتو عظیم داد	هم ز قدرت است حسن التقوی داد
اولین استاد اسرار قدم	تو شدی موجود از کرم عدم
پای ارشاد کرده و سر از زبان	بجز امی از شد گوهر نشان
که گهر اری شاد و گه شکر	که خط تو در و گاهی آب زر
هست در تار یکیت آری جوده	نیسکر بحق توانی آب نبات
پادشاهی تو مطلق است	خط تو جمله محقق آمد مست

در حقیقت بی مجاز و عیب و بیه
 در دامن بین با ز کن بر کن در
 برین سخن حال قلم شد تا فته
 کفایت آخرو من کسیم اسرار را
 گرچه آبی روشن و کامل بود
 من چون نام آسب روشن می رود
 من کمر بسته پدید آرد آمد
 پس زبان گشته قلم بی روی در
 چون ازین سر ذره شناسنا ختم
 شرح شوق و لذت در من شنو
 یا چون جبران طریق خوش گم
 ساکت آمد پیش سر و کفایت حال
 پر گفتش است در حضرت قلم
 ذره با ذره اگر کار داشت
 تا نگرود از قلم نقشی جان
 چون قلم را داعی رضی نجات
 کرد دایم سرگونی اختیبار
 معصم لوح دل نقاس غیب
 سر عظیم گو و در جنبان سر
 کشت از تیغ زبان بگذاشته
 سر بریده میسر دم این کار را
 چون ندانند نادان غافل بود
 یک دورم ز آنچه بر من می رود
 سرگون از شوق این کار آمد م
 میروم آنگاه در آب سیاه
 عاقبت از عجز سرور با ختم
 با درم دار و صبر من شنو
 یا قلم در من کش و به پیش گم
 تا شد آنگه ان امام حال و حال
 راه قدرت کا بخش پیش و کم
 نقش آن نوک قلم داند گشت
 ذره بر خود بخند در جهان
 کار ما از رفتن او گشت است
 می نیاساید می از درد کار

چون بخت در سید او ارم
 هر که او در کار بسیاری زفت
 غرقه آن نور شد جفت استم
 آخر الامرش کونکاری زفت
 چون قلم شورا است در قارش
 تا بکام خود درسی در کار خویش

حکایت شیخ ذوالنون مصری علیه الرحمة

بود ذوالنون را مردی پاکباز
 در خصوصت چل چله افتاده بود
 هم معنی اهل دل جسم اهل راز
 تا چهل موقوف تمام استاده بود
 مدت چل سال جانی غرق راز
 با سومی آن محبه دل بود باز
 نه درین چل سال حرفی گفته بود
 نه درین چل سال کیش خصمه بود
 روزی آمد پیش ذوالنون در دکان
 سه نهاد از عجز خود بر روی خاک
 طاعت چل ساله خود بردوام
 آنچه کرده بود بر گفتش تمام
 گفت اگر چه گفته تو کرده ام
 بسچو روز او این در پرده ام
 نه درمی در سینه می بکشایدم
 نه جالی روی می بنسایدم
 نه ز حق خطی بنامم میرسد
 نه بدل از روی پیامم میرسد
 بر میگردد جسم چون گنم
 چند جسم چند سوزم چون گنم
 تا نکوئی کین شکایت کردنت
 لیکن بدبختی حکایت کردنت
 دل گزقن نیست از طاعت مرا
 لیکن ذوقی نیست بی طاعت مرا

تو طبیب نیکانی جاوه کن
 شیخ چون بشد از این سرگشته را
 نان بخور سرد گشت تمام
 بود که از غمی کند در تو نگاه
 بر کسی را اندزه دیگر بر بند
 این سخن درویش بن شنید از
 مصطفی دیده همان شب با خواب
 گفت میگو به خدا درت سلام
 گامی هست بر خنجا برده بس
 شعله خود یاد کار تو منم
 هر چه تو چل ساله داری بر رخ راه
 کفج باید در عرض باریت در هم
 یکت ز ما سوی ذوالنون سلام
 ای همه نزد و بر دنا موس آمده
 ما شفا نزد مسیحی از ما تصور
 بس جو خوش از هر جا برده
 گریه کند از هم بعد در غمت

داروی این عاشق خوشخوار
 گشت امشب کن کن گلی
 تا که از لطفت نمی آید پیا
 ز آنکه ندارد که لطفت نیست
 که ز پای آید که از سر
 بود نشسته سینه ز رود سیر خفته
 ای محب و شب که بند آفتاب
 مسدود از حضرت نوشت پنا
 کی گشتد هرگز از این بر ما کس
 هر چه خواهی در کنار تو نشسته
 کج و دولت بخشش این حال
 خلعت انعام و عزت در
 گو که مان ای مدعی نام تمام
 پان زفته پیش سالوس آمده
 تا نداده است می گردند دور
 گاه شستی خسته بر هم بنزنی
 نه خدایم خدا از رخا نیست

او بکار خویش مرد خویش بود نه چون نامرد در خویش بود
 او بر دی بود پشت لگرمی نه چون آمد نخست کوهری
 جان او در اجوی ارزنده بود نه چون بر جان خود لرزنده بود
 مرد باید خواه خاص و خواه عام کو بود در وقت کار خود تمام
 ذره گرنیکم می بایدت در همه کاری تمامی بایدت
 در تمامی گرفتار بکنی آن هم از بهر خلاص خود کنی

حکایت مرد و قلب

آن کی قدا بر اکر گفت شاه خواست تا دستش بر دوشش را
 قلب زن مردی مرقع پوش بود از حقیقت ذره با هوش بود
 گفت با خانه بریدم این زمان تا بنم نقد می که دارم در میان
 چون بسوی خانه بر دوشش بفرآ او مرقع بر کشید و کشت باز
 بر نه استاد پیش شرمبار گفت اکنون کار باید کرد کار
 زانکه این قدا بر از هر چه هست ما حضر قلبیت این ساعت بدست
 شاه گفتش از چه بگوئی درد گفت تا در دین نباشم بفرود
 عیب خود پوشیدم از بیم بدان در لباس خاص بی عیبان پاک
 از چنین عیبی که در روی آدم زان لباس پاک بگوئی آید
 تا بنید کس مرقع در برم ازل دین را بد بگوئی بر سرم

کرشم بد نام اندر پیش شاه
 زانکه بد نامی ایشان خوان
 شاه را از راستی آن جوان
 چند خواری بود مرد نام تمام
 چون قتل عشق را به میان
 زانکه تا نبود ترا با عشق کار
 جانب آنم نرسند از نگاه
 گفتندم اندر کفر توان خوان
 وقت خوش شد عفو کردش از ما
 نه بد و نه نیک و نه خاص و نه عام
 پس بسر عشق تکشاده زبان
 تو خسته باشی معنی بی خار

حکایت امام غزالی

بود در غزنی امامی بس کرام
 چون سخن گفتی امام نامه ار
 هرگز او در شهر حزی کلمه
 بایست کردی آنچه گم کردی با
 بر سه آن مردم مجلس نوشت
 کای مسلمان سه با عمل گرفت
 چون نداد آنجا کسی از خردستان
 آن امام بقصد حرف افکار کرد
 وصف عشق و عاشقان گفتن گرفت
 نام بودش یوه جد السلام
 خلق آنجا جمع کشی بر شما
 روز مجلس من آن مردم سده
 پس نشان حسی خلق آنجا
 مرد خرگم کرده آمد در خروش
 چه خر و چه اسب آن دلیل گرفت
 مرد شد بر خاک از آن غم خندان
 دست عشاق از هم باز کرد
 و ز کمال عشق استغنی گرفت

پس حسین گفت او که ذرات همان
 در جهان کس بود که عاشق نبود
 هست در مجلس کسی زینجا گاه
 غافل بر خاست پنداشت آنستم
 گفت اگر چه با خم عمری تمام
 میوه گفت انز و فر کم کرده ام
 کا که تو در جنتش بشتافی
 سرد را بی عشق کاری چون بود
 هر که عاشق نیست او در خمر
 عاشقی در چستی و چالانگیت
 عشق را گاهی نوازش باشد
 تا نخوابی دید در اول گذار
 همه در شوق پیدا و نمان
 با کمال عشق او لاین نبود
 کش بسیر عشق کم بود دست را
 کا که عاشق نیست گاه دست آنم
 بر گرم عشقی نبودست ای امام
 روف را آرد و بگیر این موده را
 منت از دورا که اینجا با فتنی
 ای چنین غریبی فزاری چون بود
 خرابی باشد ز غم گشت شمر
 هر که عاشق نیست کرم خاب گیت
 گاه چون شمس کدایش باشد
 نیست در آخر نور ممکن نوا

حکایت پوسید و پینه کرده

بود پوسید در آواز کار
 سنگ بر کت می افروشت او
 شمع کفتر نصبت سنگ در
 پیش لعلان فرست بود می سحرار
 سوخته در دست دیگر داشت او
 گفت تا گوینت آموخته

بویست برمی شوم چون بخت	بیرغم این سنگ حکم بر سرست
آنچنین در مانس خواهد بست	تا آنکه این دردی که اینها است
که ز مرهم نغز رحمت میرسد	له ز ضرب او جرحت میرسد
تا ابد امید رحمت نبودت	کز ضرب او جرحت نبودت
بی جرحت نیست عجزت آرد	رحمت خود را ندی بوسه دود

حکایت نظام الملک

چشم او ناگه بزیر مل قفا و	بر پی میثه نظام الملک شاه
فارغ از هر دو جهان خوش خنده بود	بیدلی در سایه پل رفته بود
هر چه سستی فارغ و خوش خنده	گفت اگر عاقل اگر هم شفته
کی دو سخ آید بهم در یک نیام	بیدل دیوانه گفتش ای نظام
آنچه داری و این میباید	ملک دینی است و دین میباید
هر دو با هم نیستند که مبارز	گر ترا دین باید از دنیا مناز

مقاله در سبب کفر و کفر است

آید از صدق طلب پس است	سازد صادق دم بگوشت
پای ناسر بون در بون	گفت ای خلوت سرای و دستان

خاک و سب کوی تو باغ ارم
 آتشیوان خاکپاشی بردت
 جود تن روح در حسیان آمدی
 آسیای عریض سرگردان برات
 عالم حوران و غلمان نقتد تو
 آنچه سرگز آومی نشیده است
 آن نشان در سایه تو بیند
 هر طمی جان طالب نصی تو
 کار تو حسیوان سرای زندگی
 هر کجا سرسیت در هر دو جهان
 مرغ بریاست چو خوردی زنده
 چون می دیشیر و عمل داری بر دانه
 این همه زلفت که در طاعت برات
 می توانی گز مرا در مان کنی
 شد بهشت از قول ساکت و سقر
 گفت ای جوینده زیبا سرست
 تا کی معنی تو زیبا کی حسیع
 شد خطره تو جامم جم
 نیم مرده ز اشتیاق کوثر است
 جان عالم عالم جان آمدی
 باغبان خازن در ضوان است
 جود را دل برو فای حسیع تو
 نه کسی دانسته و ندیده است
 نور از سایه تو میدهند
 تا ابد طوبی نه از طوبی توئی
 ذره ذره از تو جای زندگی
 هست در هر ذره تو بیش از آن
 لاجرم چون زنده شد پر زنده شد
 آب در جوی تو نیم این زمان
 دین همه عنایت که هر ساعت برات
 کار جان در دست آسان کنی
 بر کشید از سینه آبی مشکبار
 سن به شتم آنچه دیدم از بهشت
 می بینی سوز و تنهایی شمع

روح چون میوزوم بحسان چو بود	من چو کوردم مرادمان چه بود
عشق خواهر حکم خیرم میباید	عیب خواهر سر لغیرم میباید
که ز شیرست خواهم مانده	که ز جوی می خرابم مانده
ست را از خرد بیری کند	مخض را در خواب از شیر می کند
ایل دین ازین نمره آمدند	بیشتر اهل عالم آمدند
تا گشته اهل اهل در سوی من	سند سازند رویا روی من
کردند سلمان بن ایمن تمام	نیستیم فی الجمله جز دار السلام
لقمه اول دهندهش از حکیم	بر که پیش من فرود آورد سر
تا حشر خوانان دم خوردی	بار اول کوزه دردی بنهند
ست سجد سال نام خردش	تا کجا ازین راه زد یک کوش
می نماند تا چه میگوئی برو	سالکا ازین چه میجوی برو
حال خود بر گشت پیش او تمام	سالک آید پیش پیر یکنام
غرض دعوت سزای دارد گبر	پیر گفتش هست فرودس غیر
یعنی از حضرت نجفی جلال	در بهشت انقاسب لا يزال
زان نجفی روشنائی یافت او	بر که اینجا آشنائی یافت او

حکایت شیخ با زید سلطانی رحمه الله

گفت اگر خواهد خدا بود محب	هم شد مکرز شیخ با زید
من از تو خواهم بسم شمارده هزار	ت نهتا و سالم را بشا
تا الت در بکم گفت احد	ه اکتد سالی ده هزار است اعد
وز علی شان جز بلا نماید	عجده را در سوز آورد و از است
از بلا کشتن نشان دو شاست	هر بلا کان در زمین است
کین سخن چون گفته شد بشو جوا	بعد از آن گفتا که می آید خطاب
جز و جزوده دره دره چون جبار	بمقت اند است کتم روز شمار
در خور هر دیده یار است و هم	پس همه بگذره دیدارت دهم
گویمت اینک نهادم در کنار	ده هزاران ساله را نقد شمار
ایچنین کن مگر شاری مسکینی	تا هر کوزه کاری مسکینی
آنچه انجا و هده بود اینجا بافت	هر که آید این آفتاب اینجا بافت

حکایت عاشقی

لا جرم چون مثل بی پر خنده داشت	عاشقی می مرد چون دل تو خنده داشت
خاصه در دققی که می باید گریست	ساقی بخشش که این خنده نصیب
بیزیم بکدم که صبح صادق صادم	گفت با معشوق خود چون عالم
کو درون سینه دارد آفتاب	صبح را خنده صواب در صواب

گرچه من خورشید دارم در میان
 آن فانی بس که در جان بود
 من که روزم آمد و شب در گشت
 که کفر شاه ی در خنده رسد
 چون شود خورشید عزت بکار
 بخت چند آنکه بینی پیش و پس
 همه او بینی چو دایم زنده است
 بر طبق نهاد دادم چون آسمان
 گر نهند و بچو صبح آسان بود
 یارم آمد رب بارب در گشت
 گوشت ایم لب و گردنم رسد
 شت خست گردد آنجا زده و
 از همه سوئی یکی بینی و پس
 نیست در هر دو جهان بر آن رسد

حکایت حضرت یوسف علیها السلام

چون زلیخا شد ز یوسف تیغ
 بر زلیخا شد همه عالم سیاه
 ذره یوسف بدو می نکویت
 هر زمان از پیش او بر خاستی
 جلوه سپردی بر پیش روی او
 چون زلیخا شد بجان در مانده
 خانه خسته بود بر هر سوی او
 چار دیواریش چو سقف از هر کنار
 با میان آورد عشقش از کنار
 تا کند یوسف بومی او نگاه
 تا زلیخا بر سر او نکویت
 خویش را نوعی دیگر آراستی
 نکویتی بر سج یوسف بومی او
 حید بر ساخت آن در مانده
 کرده صورت چو نقش بومی او
 بود از نقش زلیخا پر کنار

بسم ز نقش خود نقش رخسار او	تا این آن خانه منقش رخسار او
چون نمی بینند چه خواهد بود نیز	گفت بوسف قبله روی عزیز
نیل مصر جا هم با ششمی است	چون رخم نقد غریز عالمی است
بر کشم چون نیل مصر از چشم بد	چون عزیزم من چنین چشم خود
بوسف صدیق برایش آورم	شش جهت در صورت خویش آورم
بسچو من از من شود دیوانه	تا چه بیند نقش من از خانه او
کرد بوسف را درون خانه جانی	عاقبت چون حلیه رخسار آن در آن
نقش آن دل داده دیدی پیش او	بوسف از هر سو که آنگذی نظر
ای عجب بگردی از شش سوی او	شش جهت چون صورت آن روی او
در درون خانه بر خاک او	بوسف صدیق جان پاک او
می ندید از شش جهت جز روی او	چون نگه میکرد از هر سوی او
موج میزد جزو جزو اسپر او	دید در هر ذره آنوار حق
همه در عالم نوره وجه اله دید	که جرم گریاهی و گریه دید

حکایت محزون نقش او در کوی لیلی

کشت محزون به سران شهر	بسیچنان در کوی لیلی شد مگر
هر چه را در کوی لیلی دید او	بوسه بر میداد و عجب میداد

گناه از پانی با سر گرفت	که در دیوار در سر گرفت
خاک می افشانند از هر سوی خوش	نعره میزند در میان کوی خوش
از چه کردی آینه را گشت و خردی	روز دیگر آن کی گشتش که دوش
من گرفتنی در بر و مسند استی	بسج دیوار و در می گنجد استی
بسج از دیوار در یکجا نیست	بسج از در کار بر یکجا نیست
گفت تا در کوی او قسم میهم	کرد یاد سو کند خطی هم
ندد و دیوار را لار و سار او	می ندیدم در میان کوی او
خاک اگر بسج کجی بود	بوسه گر بر در دم لبی بود
کام لبی نبودم جز روی او	چون بسج لبی بود در کوی او
بر بصر را صد نظر می آیدت	هر زمانه فی صد بصر می آیدت
صد عاشقی آهی سبیلی	تا ابد هر یک نگاه می کنی
می نیاساید زمانی را نشیند	دل که داند این نظر اندک قدر
آن هزاران دیده بودنی	گر بجای بخت دیدنی هزار

حکایت مردی که در عرب بود

خوش به پنج انگشت بخوردی طعام	بود مردی در عرب در کار خام
بن مرا آگاه کرد آن ماجرا	ساعتی گفتش که ای بس بیوا

گفت ترا که بخت شش منبت ای ^{خلع}	تو به پنج بخت خوردی این طعام
هر شش من با کسش بودی مرا	گر بجای پنج شش بودی مرا
آن نطنه را پدید آن مجله بدم	گر هزاران دیده داری ای صلام
تا ابد این خاک را کار است	گر شود هر دو جهان در خاک است
پیش آدم عوش در خاک او افتاد	خاک را چون کار با خاک او افتاد

حکایت امامی که بر سر رفته بود

گرم گشته این سخن می گفته بود	بر سر بنبر امامی رفته بود
بین مرا آگاه گردان تا چرا	گر خداوند است چون چرا
نه نشسته نیز کو پا کت زود	از ندلت زده نشست کرد
با گنک بزرگ گفت ای جل جلالی	بید لیر این سخن آمد بگوش
در پا بردن آن کبر است	ترا که خود گردندلت گریست
تا ابد گردندلت این تمام	این همه خاکی نمی بسند بدم
کرده چون گردی بر این ^{نشست} دامن	دامن آن کبر یا کرده است
نیست حق را چو خوشی بیگنی	آدمی راست همچون حق علی
منظر بنشست دیدار او است	لا جسم مردم به در کار او

حکایت محمود و ایاز سیمر

گفت محمود و ایاز سیمبر	فخر کردند ای محب با کمدگر
گفت محمود از سر رخا نئی	کیست چون من در جهان آری
سند و بند ترک و مردم آن	منقصد خسرو و نفران منت
سگ و پیل مرا انداره منت	بسیح سلطان چنین آوازه منت
گفت در زبان جیب با من نکام	باز پس میرفت تا نهاد کام
گفت دارم کجمن با شربار	مبت دستوری شش کتبا بار
گفت اگر داری جهان صفت کن	لیک محمودی نداری همچون
گر ترا برود جهان کس بود	آنچه من دارم مرا می پس بود
گر تخی حالت آرزوست	پای تا سر دیده شود پای دوست
تا بد آن هر دیده در دار السلام	تا ابد دیدار بخشندت مدام
دیده بیات جبار از آذراه	از خدای خویش دایم دیده خواه

حکایت سیمبر

سیمبر بود استحقاقی	میسانی خواست روزی از خدا
گفت در سرش خداوند جهان	کایدت فردا بیک سیمان
روز دیگر مرد کار آغاز کرد	هر چه باید میزبان را ساز کرد
بعد از آن مسکود هر سونی نگاه	پیش در راه سنگی عاجز ز راه

مرد آن گسک براندازش خوا	سپهچان می بود دل بر خطا
تا گر آن سپهچان ظاهرت شود	بدیه حق زودتر حاصل شود
کس نکشت البته از ره آشکار	میزبان در خواب شد از خطا
حق خطایش کرد کامی حیران پیش	چون حسرت تمام بگیر از آن پیش
تا تو همان دارمش کردنش دور	تاگر سینه رفت از پیش نفور
مرد چون بیدار شد سرگشته کشت	در میان خون و اسکت آغشته کشت
بیدوید از هر سوئی و می شافت	عاقبت در گوشه سگرا بیافت
پیش او رفت و بی زاریش کرد	عذرخواست و عزم دلداریش کرد
گفت زبان بکش و در کفتم ای مرد	سپهچان بخوابی از حق دیده خوا
این که از حق سپهچان می بایست	دیده در حق زان ترا می بایست
ز آنکه گر یکباره دیدارت دهند	صد هزاران سال مقدرات دهند
گر نداری دیده از حق دیده خوا	ز آنکه نتوانی شدن بی دیده خوا

حکایت ثارون و مجنون و لیلی

گفت ثارون عشق مجنون میشود	از بوس او را چو مجنون در بود
خواست تا دیدار لیلی بنماید	پیش لیلی بکهن بنشیند او
خواند لیلی را و چون کردش نگاه	سهل آبروی او در چشمش

خواید محسنوزاد گفت ای محسن	نیت لعل اجمالی بیشتر
تو چنین مت جمال اوسته	وز جزونی در حال اوسته
ترک او نکرد مدارش نزد دست	ز آنکه بر هر نیم ترکی صد چو اوست
گفت تو کی دیدی آن رخسار را	حق مجنون باید آن دلد ار را
تا نیاید عشق خبسونی پدید	کی شود یلی نجا تو نسے پدید
نیت نقصان در جمال ای شهر با	سبب نقصان در نظر ای شهباز
گر چشم من تو بینی روی او	تو تیا سازی ز خاک کوی او
زشت با داروی یلی در جهان	تا نماند خوبی او در جهان
زشت اگر نماید او ای پادشاه	پس شود خلق جهان محسنون راه
بودنا نیابسی در هر کسی	لیک چون یعقوب باستی کسی
تا چو بوی سپهرین پیدا شود	چشمش از بوی چنان بنیاد شود
گر توانی ای امیر المومنین	جا دو انم دیده او درین
تا بدان دیده ز یکک ذره جز	نفتد منم روی یلی هیچ نیز

حکایت دانای پاک

ساعتی پرسید از آن دانای پاک	کاخرت چیست از روز جز خاک
گفت آنجا بادم جان در میان	در میان جان حال حق عیان

چشم از هر سوی آورده درو
بی توش روی آورده درو
تا قیامت پسخان خوش مانده
بجبر از آب و آتش مانده
گردمی این زندگی می بایست
پای تا سربندگی می بایست
بندگی از حق شناسی شد تمام
مینت مردی ادب صاحب مقام

حکایت ایاز سیمر

داستی دره ایاز سیمر
خانه هر روز بکشادیش در
در درون خانه او رفی پگاه
پس از آنجا آمدی نزدیک شاه
این سخن گفتند پیش شهریار
شهریار آنجا گد شد بیقرار
خواست تا معلوم گرداند تمام
تا در آن خانه چه دارد آن حنّام
حالی آن عیالش پرسید از زبان
گفت ای خسرو از نیم خودش اس
روز اول چون کشادین در را
بوده است این پوستین در بر ما
روز اول کاین خواست بنده بود
در برش این پوستین ژنده بود
باز چون امروز چنین قدر یافت
نه ز خود که شاه عالم صد یافت
چون بر نیم پوستین خود پگاه
بعد از آن آیم بخدمت پیش شاه
تا فراموشم نگردد کار خوش
پای بیرون مننم از مقدمارش
کآنکه پای از حد خود بیرون نهند
پای برگردد ز جان در خون نهند

مقاله یازدهم غن سائک شکرست دروغ

سائک جان پرورد عالم سوز	بیش دروغ شد چو آتش حله سوز
گفت ای زندان محرومان راه	بر صبح بید و نشان پادشاه
دراغ جان جنس مجبوران تویی	آتش آینه وز دل دوران تویی
چو همه روزها زهر آمد می	نفس سگرا مطبخ قهر آمد می
آتش عشق تو چون شد شده	ساختی دیوانگانرا سلسله
آن سناسل گر چه هم اغان است	لذت گدون عشاق راست
جامه حکایت چه در پوشیده	می ندانم با که یکو شیده
تو ز عشق ارسس که آتش تافتی	همه زمانی نشسته ترمی یافتی
چند نابی زلف دلبدان نه	چند سوزی ز آرزو مندانه
در همه آرزو سوزی چنین	پس چه میوزی چه افزودنی چنین
گر خریدی سوزا دنیا سوزی	آنچه بخردی چرا بفرد خستی
چون تو چندین سوزداری گناه	هم بسوز خویش کجا رسن بساز
زین سخن آتش بد دروغ در قفا	گفته ای دریا بر رخ در نقاد
گفت من میوزم از آنده خوش	آتش دارم غمی چون کوه خوش

بر سکر آیم نماند در جسم
 من دو مغز افتاده ام در صد حجر
 ز آدمی سنگ افروزم همه
 نه ز ملکم بسیم دنی از ملکست
 گر بر ارد عاشقی آبی ز دل
 چون دلم از خوف خم دنیا است
 این سرشته چو شمع از اهل را
 تو برو کاین جا که حای نیست
 ملک آید پیش بر دلفروز
 پر گفتش است دوزخ مسکی
 خلق میوزند در وی همه پاک
 گاه بیماری ز کار ملک نقد
 گاه سرد کرده سردی چهار
 ای چنین از خوش دنیا درو له
 ریج دنیا چه در خسران نیست
 کس بدینا در اگر باشد خمبید
 تا بدین در شایب سازی سرفراز
 پاپنه رقوم دارم یا جمجم
 دان دو مغزم آشت و زهر
 ملک من از نیم خود سوزم همه
 بسیم من از کل شی با ملکست
 من بسوزم زودنا کاهی ز دل
 بر ز باغم جمله خبر با ثمنت
 اندر آتش کی توانی یافت با
 آتش دوزخ بیای تو نیست
 قصه بگفتش است حق جمله سوز
 اصل دنیا گر چه باشد اندکی
 بحکس را نیست ز دم بلا کن
 که ز در ما نمانش سر رشتند نقد
 گرز گرمی کرده گر با نیست
 صفت دنیا دار من لا دار له
 ترک آن گھنن همه کھنن نیست
 هم نیارد کرد موش مرده صید
 از سر عفت ندارد دست باز

بر چه آن تا ترس نماید سخاک آن همه دنیا بودنی دین پاک

حکایت در بیان مثل مرو پاکدین

پاک دینی گفت آن نحو مثل
جمع می آورد سخاست را تمام
درد خیر آن بود پوسته او
چون بگرداند که از پس که پیش
آن شایع او اگر مندی کسی
چون در آن روزن تجدد آن شایع
آن همه جانکده بگذارد بر دین
بر چه گردد آورده باشد خدگاه
این مثال آست در مال او
انکه عمری سیم و زار بکشد
ای ز بهت از جمل کم آمده
تو شده دنیای دون را غره
پشت درومی افتاد هر بیت در
جمله را می آورد می پرورد

جمله
کاکه دنیا حبت است چون
گرد میگرداند آنرا بر دوام
دل در آن سرگین بصد جان باشد
آردش تا بر در سوراخ خویش
بسته از سوراخ او باشد بسی
بر در روزن کند آنرا در او
پس شود تنها در آن روزن دور
جمله بگذارد شود در خاک راه
رو شنت گردد از آنجا حال او
جمله بگذارد شود دور گوشت رنگ
نام حبت رنگ عالم آمده
او وفاداری ندارد دره
بر چه پستی کرده رویت در
یکشد در خاک و خوش بخورد

گفت چیزی سرد میگردد برآ
 بستی از مردار دنیا تا صبیح
 میخوری مردار دنیا ماه و سال
 تا که یک عاقل برارد یکدی
 تا حکمت کفایتان خورد
 اصل دنیا چون سنگ دیوانه
 میخورند از جسل مرداری بنابر
 بین بر و تا درسی آنجا گاه
 میروی چون مرده می بینی زدا
 دین خود از جوشت بر مردان
 جابلان خوردند در هم عالم
 در خیانت خانی صد نان خورد
 در گزندت زانکه بس دیوانه
 میکنند آنکه کفن از مرده باز

حکایت دیوانه

آن یکی دیوانه میشد غرق نور
 دید کرباس و کفن از دور جا
 در کشید از مرده کرباس کفن
 آن یکی بشنود و گفت ای دیوانه
 مرد مجنون گفت آخر ای عجب
 گر صداقت میکند از مرده باز
 خاک عالم جمع کن چون خاک من
 زانکه گر یک لقمه نان بخند ترا
 دفن میکردند مردی را بگور
 گفت من عریانم از سر تا پای
 تا کنم خود را از آنجا پیر من
 کی بود این دیوانه ای روا
 چون کفن منم شمار از روز ب
 بر من از بس چه شد این در فراز
 بر سر دنی مردم خواهرین
 صد بلا بعد از آن بخش ترا

هر زمانست چون زمانی میده بود که سودست بزمانی میده

حکایت مرغی و کایت اوانسا

مرغی با کیتی زود منجی بخت
 بود روزی شادمانه بر سر
 چون سیمان با گداز آن مرغ
 میکنند بر شاخ از دنیا گل
 که همه دنیا می عالم سوزن
 خاک بر دنیا که سودا میده
 هر که او دار دنیا ما کن شد
 هر که او دنیا می دون را کم گرفت

سیر بختباید در شاخ نشست
 این داود و نه یمان وزیر
 گفت میدانند تا او را چه بود
 زار میگوید که چند از شد
 نیم خرما خورده ام امروز سن
 چون نمی رانیم خرما میده
 نور مطلق گشت اگر چه خاک شد
 بچو صبح از صدق خود عالم گرفت

حکایت بویعد و منیر

بویعد و منیر شیخ محترم
 سخت جام خوش و دمساز بود
 پیر گفت ای شیخ حامی خوش
 شیخ گفتش بیچ دانی خوش چرا
 بود در حمام با پیری بهم
 ز آنکه آب و آتشش انبار بود
 در خوشی بهم دهشایم و بکشش
 گفت من دهم بگویم با تو راست

چون درین عالم می‌شنی چون بستی
 خوش شد و خوش گشت و خوش آمدی
 بشخ گفتش زین مبت خاتم پادشاه
 پامی من چون آوردی در میان
 بر گفتش تو بگو شایه جواب
 کانه تو کونی جزان بود صواب
 گفتمت حاجت خوش از خدا برون
 گر متاع همه دنیا می‌دون
 نیست جز غفلت و داری با تو چیز
 در اینی ان هر دو میت آن تو نیز

حکایت مازون و بسکول و امانا

در ره می‌رفت مازون گرم گاه
 دید میلی سه بر آورده بر راه
 کرد مازون قصد میل سایه دار
 گشت بهلول و زودگر و آشکار
 گفت بکن بطریق ای برهوس
 چو ز دنیا سایه سلبت بس
 سوی باغ و منظره ایوان و خیل
 چیت آن بختک ظل ایل میل
 چون فراموش شود در سایه
 بس بود بسیار اندک سایه
 دینی ددن چون نسلی کشید
 یک بهر آتا بگردن در کشید
 همه راتا حشر بر عهد دست
 بچکن از دهم کرد و نخت
 چه شیران بز بخیر و بند
 مگر ز بی مغزی تو دنیا دوستی
 چون پایی پای تا سر پوستی

حکایت استاد علم

چهار صد صدق عیش باد بود	عهد پشیم را یکی استاد بود
فارغ اوزین هر دو کجاست بود	کار او جز علم و حفظ عفت بود
حقی حق بکشاد بر جانش در	بود اندر عهد او چنین بر
گرچه سستی روز و شب در علم و کما	گفت با آن مراد کو اسی بقرار
بسیج نپذیرد چه باشد غوغا	چون تو دینی دوستی حق دره
جای تو جز آتش سوزنده نیست	چون دل از دنیا ت برافکنده
دوزخ آرد بار بار با دینی بسم	صد جهان با علم دبا سنی بسم
با تن دوزخ بهم بهم پوستی	ناید و بکنده دنیادوستی
و دشمن ما دوست میداری که چه	بیروی در کسرت گوناری که چه
صد هزاران شو بگردوی گشت	بست دنیا زنده سیری گوشت
هر نفس آنگشت صد شو هر کند	هر سر نمان گلگون دیگر کند
در میان خاک و خون دارد بسی	از ظلم او نشد آگهی کسی

حکایت بوستلمون

نام بوستلمون مغت اعشاش نرم	بست در دریا یکی حسیون گرم
او همه شکلی که خواهد آن بود	نرمی اعشاشی او چندان شود
هر چه بیند خویش مثل او کند	هر زمان شکلی دیگر بگو کند

چون شود سیوان بگری اسکار
 چون همه چون خویش سفندش بود
 او در اید لا جسم از گوشه
 او بدان صورت در آید از کنار
 کی شوند از جنس خود هرگز نفور
 خویش را سازد در ایشان توشه
 گزالت آگاه معنی آیت
 کار دینت ترک دینی آیت

حکایت حضرت عیسی علیه السلام

عیسی مریم به غاری فرستاده بود
 گفت بر خیز ای عالم بخیر
 گفت من کار دو عالم کرده ام
 گفت من کار تو چیست ای مرد
 جمله دنیا بنانی میدهم
 مدتی شد تا ز دنیا فارغم
 با نعم با لعب با لوم چکار
 عیسی مریم چه بشود این سخن
 چون زد دنیا فارغی از خدمت
 چون زد دنیا نیست عجز ازگی
 در میان غار مردی خفته بود
 کار کن تا توشه یابی مگر
 تا ابد علی مستم کرده ام
 گفت دنیا شد مرا یک برگ گاه
 نان بسگ چون سخوانی میدهم
 نیستم من طفل باری با نعم
 فارغم با خدمت و لوم چکار
 گفت اکنون هر چه نخواهی بکن
 خواب خوش تا دلت بخت و شاد
 کرده داری کار را یکبارگی

مقاله و از هم سخن ساکت فکر نبرد آسان

مالک آمد با دو چشم خون نشان
 گفت ای سلطان عالم آمده
 جبه در تو گم تو با لای هم
 بهم تو بدل بجه قوی هست که
 چشم کشاد دست کس خدین که نو
 با هزاران دیده میگردید
 زین همه گردیدنت مقصود هست
 چند باشی ای حکم گشته تو
 گرچه بسیاری بگردیدی مردم
 چند آئی از بربای زیر تو
 پریشی چون پیر زشت میرند
 ز بخت میجوی مرا آگاه کن
 من چو تو سر گشته ام با من بیان
 چون فلک بشود گفت ای سحر
 تو چنین دانی که بونی برده ام
 ز آرزوی این نه سر دارم نه پای
 روز در دود کجودم بکنه

چون زمین خفا و پیش آسمان
 پای تا سر طاق و طاهر آمده
 جبه چون قطره تو دریای همه
 خلق و عالم را و نیست تویی
 خود که کشت از پیشم پس که تو
 لا حسرم پیوسته صاحب دیده
 دایما آمد شدن مجدد هست
 چند گردی در سخن گشته تو
 سیر از سیرت بخردی تمام
 زین شد آمد می نگردی سیر تو
 ز جنتان چندین چه خفت میرند
 دست من میروم سر راه من
 پرده کمن از روی این مقصود باز
 این همه با من ندارد هیچکار
 نه که من ستر قدم در پرده ام
 نیست یکت قرارم هیچ جا
 جبه شب مانده در آب سینه

این طلب در خون همسگوم هم
 گر نمی بینی شفق بین و استقام
 سپهر گوی مانده در چوگان چنین
 چسبند خواهیم بود سرگردان این
 روز و شب چون حلقه بگردم
 لاجرم چون حلقه بیرون ده
 دیدم دست قضا میراندم
 گوش من بگرفته میگردد اندر
 آنکه هر شب آسمان پر زهر است
 سپهر قطران جامه سازد درم
 آسمان نیت ای که طشتی حرکت
 تا کمی چون صوفیان بی شهاد
 بر خاند طشتی حرکت
 تا کمی سرکشگی دین و دشمن
 چرخ خواهیم زد درین میدان کار
 قرضه اگر دیده ام شب فراز
 عاقبت بگردد خواهیم ماند باز
 گر بسی خشنی امی سالک برم
 من در نراه از تو سگ گردانم
 سالک آید پیش پیر او ستاد
 حال خود برگفت آبخش او فاد
 پیر گفتش آسمان سرکشه است
 در شفق در خون دل آخته است
 روز و شب بی زرخ افتاد است
 زان کسی در چرخ افتاد است
 آسما نداشت نام او همی
 آسما نداشت تا سایه هستی
 در غاصر بر زهر است حرکات او
 بیکه درت سپهر مردان دات او
 چون فلک دایم دمی ناسوده شد
 هر که اندر راه حق نرسد سوده شد

حکایت شیخ

با مریدان شیخی از راه دراز
 از قضا بخت آن سنگ گران
 جمله اصحاب گفتند ای عجب
 بهم ز تو بجز هیچ ماضایع بماند
 این چه جامی حالت سحرگویی
 شیخ گفت این سنگ از آن بخت
 گزیدم ای این شکستش اندکی
 چون شکستی آمد در آشکار
 چون ز سنگ بن جانم معلوم گشت
 چون گوش دل شنیدم راز او
 هرگز آنکه گشایی پوستانه شد
 هرگز او سرگشته حسیران بماند
 از همه کار جهان نوسید شد
 آسایشی همی آورد باز
 شیخ را حالت پیدا آمد برهن
 جان همی گنیدم مادر روز و شب
 خود مگر این آسایش ماضایع بماند
 مانند آنیم این ظاهر گویی
 تا ز سرگردانی بیارست
 روز و شب سرگشته بودی مکنی
 در با آرام یافت آن مقرر
 حالی از سنگ دلی چون موم گشت
 اوقا دان جانم آغاز او
 چون شکست آورد گشایی پوستانه شد
 در داد جاوده بی درمان بماند
 کار او خون خوردنی جاوده شد

حکایت دیوانه

شد بر دیوانه آن مرد پاک
 دید او را در میان خون و خاک
 بسچوئی داله دجبران شده
 سرگوش یافت سرگردان شده

گفت ای دیوانه باروی دره
 در چه کاری روز و شب اینجا
 گفت ستم حق طلب در روز و شب
 مرد گفتش من همین دارم طلب
 مرد محبتون گفت پس نگاه کن
 بسچو من در خون نشین در گل جان
 کاسه پر خون تو بخور ای عزیز
 بعد از آن میسده من یک گانه
 تا کی این دریا شود دریا حنجره
 این گره را چون گشادی روی منیت
 یانه کار ما شود در ساختن
 گر تو را دانشش دگر نماند منیت
 هم بردن هم بزادن روی منیت
 آخر کار تو سرگردان منیت

حکایت پیر کامل

کافی گفت از پیران راه
 هر که عزم حج کند اینجا
 کرد باید خان دانش را وداع
 فاشش باید شد از باغ و ضیاع
 خضر باید ز خود خوشتر کرد
 گزینانی کرده باشی سود کرد
 بعد از آن ده رفت از و شب هم
 تا شوی از محمد بیت مجرم
 چو رسیدی کعبه دیدی حیت کار
 انکه روزت باشد و فی شب قرار
 جز طواف کار نبود بر دوام
 کار در سرگردانیت باشد تمام
 تا بدانی تو که در پایان کار
 منیت کنان که سرگردان کار
 عاقبت چون غرق خون افتاد
 بسچو گردو سرنگون افتاد

آنچه بجوی نمی آید بدست و در طلب بکنند می توان نشست

حکایت مرعی

هست مرعی همچو آتش بقرار
 میزند بر شاخ در شاخ درخت
 ایچنین مرعی ثبوق و شد تانی
 هرگز با نیش بقراری تا زه شد
 آمدی پیش سلیمان او بگناه
 بال و پرازد عشق اومی سوختی
 خواند بکرداری سلیمان در پیش
 گفت میدانم که بر من عاشقی
 گزشتان می باید از وصلت
 حاجتی دارم رد کن بعد از آن
 در گردانی تو آن حاجت روا
 گفت من بکجوب غم از تو خواست
 روز و شب آن مرغ عاشق بقرار
 میزند بر شاخ نثار می عجب
 روز و شب گردیده گرد شاخ خار
 شاخ خواهی نرم باش و خواه
 بر سلیمان گشت عاشق مدتی
 هر دمش بی صبوری از اندازه شد
 سوی او در دیده سپردی نگاه
 پس بکلیت باز پرید و نخی
 کرد از آن یک خواندن عاشقش
 چون توانی عشق مرا کی هایتی
 تا ز وصل چشم گرد دور شنت
 تو مراد من ترا تا جاودان
 فی مرا باشی تو دنی من ترا
 فی تو دنی خست و نه کوشد ترا
 مست میگردد بگرد شاخ خار
 میکند آن چوب بر جان طلب

گدازان و سمن کرد در جهان
 از چنین چو بی کجایا بد نشان
 خلق عالم جمله در شب و فراز
 از چنین چو بی همی جویند باز
 زمین چنین چو بی نشان برگزید
 بسج چو بی در جهان این بریند
 این طلب در آب بگرداند از تو
 کاین چنین چو بی نیابی باز تو
 از چنین چو بی ترانامی بس است
 سوی تو یکذره پیغامی بس است
 چون بدست آوردش را کس نبرد
 تا ابد جز نام او کس را چه بود

حکایت پادشاهی که دختر می دبند داشت

پادشاهی دختر می دبند داشت
 هر سر و پیش خوئی کرده بود
 هر دو عالم دقت یکک بند داشت
 سرکش ترا سرگونی کرده بود
 عاشقی آتش فانش افتاد
 شور و در بامی جانش ادفا و
 بیستاری کرد در جانش فرار
 از میان خلق آمد با کف
 عاقبت چون طاقت اطاعت
 پیش آن سپاره آفاق شد
 فرصتی حبت او ز جان پیش خویش
 شمه بر گفنت با جانان خویش
 می نه انم تا که جان آنگه برم
 گفنت اگر نود صالت ز سرم
 کرد وصال من در می گشایدت
 دخترش گشتا اگر می بایست
 نه بعضدی بود خود نا که برخت
 یکجوال از غم دره برخت

سوزنی بر گیسو و گلت دانه با کن
 چون جوال این شیشه پراندن کنی
 مرد عاشق سالها با سوزنی
 کس نکرد از سوزن آرنج در جوال
 ای عجب اینمرد با سوزن بست
 از سه سوزن همه بر صحن زحاک
 با سن آنگه دست در گردن کنی
 بر خدیت ای عجب یک آرنجی
 در جوالش کرد آرنج از جوال
 جان نخواهد داد و جای آتش است

حکایت صوفی

صوفی را گفت مردی از رحال
 گفت سی سال ای اخنی پشیمانم
 وی عجب کردم من این ساعت
 آنکه در حسری جوی برگزینامت
 بست دست بکوی زریاقن
 آنکه از رایج درد راه نیست
 گر بجهت شب روز می باید ترا
 سنکه در عشق در جان نیست
 من نیایم آنچه میجویم
 در بیان این عجب دانه ام
 کجا بجان گردیده چون ای تو حال
 فی جوی زردیم دنی با نعم
 تا مراد گنج ز آید بست
 در نبود گر ز کجی عوزناقت
 چون توانی گنج گوهر بافتن
 صدی گر جوید او آگاه نیست
 درد دامن سوز می باید ترا
 ای عجب آن درد در مان نیست
 زین طلب ساکن میگردد می
 تا که جاندارم بجان در مانده ام

بت دریای محبت بخیار جسم یک تشنگی شد صد هزار

حکایت حضرت اسحق علیه السلام

داشت اندر خانه اسحق ندیم	بند او در خدمت او مستقیم
و اما هر روز مش از آفتاب	می کشیدی تا شب از دجله آب
چون نمید تشنگی و آب کم	می نزد یکدم غلام از کار دوم
دید روزی خواهد او بختبار	فارغ از خلق و شده مشغول کار
خواهد گفتش کیف عینت این غلام	گفت کاری سخت دارم برود ام
در میان دو بلا افت دوم	سرمخون در زیر پا افت دوم
بست از یکسو یکم آبی بی قیاس	دزدگر تشنگان با اساس
دجله را جانی بگردن رودی	تشنه میری سر یک نموی
من میان دجله و تشنه ام	مانده ام در آید و تشنه و اسلام
در میان دین و دنیا مانده ام	که معنی که بدعوی مانده ام
نی ز دینم میرسد بوئی تمام	نی دمی دنیا میگیرم نظام
من نه این نی آن ز راه افتاده با	لاشده و بارگران راه دراز

حکایت در یکچه یافتن سگی در راه

ماه و به از سوی دیگر ناه گه	یک کلچه یافت آن سگ در
تا بگرد ماه برگردون بک	آن کلچه بر زمین افکند نکت
باز پس گردید و باز آید براه	چون بسی نکت زدند آتش و شفت
بار دیگر رفت سوی مرثافت	آن کلچه حبت بسیار یافت
از سره میشد اما پامی راه	نه کلچه دست میدادش نناه
گم شد و نه این دنه آن مانده	در میان راه حیران مانده
ز نه گئی سرگز مگرد حاصلت	تا چنین دردی نیاید در دست
نه کنی فی حانمی در عالمی	در دمی باید ترا ز هر دمی
از و جو و خوشش بی خوشت بود	تا گم این در دره پشت بود

حکایت مرد طالب راه

گفت بگردنی او پس با کجا	طالبی را کو طلب میکرد روز
تا که جان دارمی چنین باشی بخت	رومی آن دارد که تو در راه سم
که سنا تو گشته از درو کار	کین همه خلق چهار آسکار
بخت باشد خواندن مردمی ترا	تا نباشد این چنین درد ترا

حکایت در سوال کردن مردمی از شیخ کرگانی

ساعی جو نیده راه کمال
 گفت چون بود اسرائیل سماع
 زانکه است اندر دلم یک نوحه
 جمله ذرات و عرش و فرش پاک
 گر شود ظلم هر چسبن دردی که است
 با چسبن دردی که در جان منست
 گر نیارم درد خویش امروز گفت
 تن زخم بانو که مرگب درسد
 کرد شیخ کورگانی را سوال
 گفت بار از سماعت نطق سماع
 کوزمانی گر ز دل آید بدر
 نوحه گر گردند و ایم در پلاک
 تا آید بایه دوران ماتم نشست
 کی سماع در خص در جان منست
 قصه این غصه و این روز گفت
 ره بوی روز بی شب درسد

حکایت بوعلی طوسی

بوعلی طوسی ز عشق اشفت بود
 عاقبت چو روز بس نگاه شد
 زانکه روزی را شبی بینی بود
 صبر باید کرد تا روزی تمام
 پس چو آب ز سخن می گفته بود
 گفت در دوا کاین سخن کوناه شد
 لاین این حرف هرگز نمی بود
 درسد کازا نباشد شب تمام
 مقاله بنام قریب الکریم
 شد دلی پر تاب پیش آفتاب
 مالک گشته چون در جراب

گفت ای سلطان شب گیتی نورد
 ای بغیض و روشنی برده سبت
 گرم کردی ذات ذرات را
 گریزه سلطان علم چون نیرنی
 بست بخت در هر روزی
 تو بحق چشم و چراغ عالمی
 گاه مستانت از بغض گوهر سکنی
 رخسار گردون زیران داری هم
 پختگی همه خامان زنت
 من ز مقصودی جدا افتاده ام
 گر ز مقصودم نشانی میدی
 آفتاب این قصه را چون کرد گوش
 گفت من هم نیز غمخیزم چون تو
 روی رزدم زین غم و چاره نبود
 روز دشب زین عشق افروزنده ام
 پای از سه می ندیم سرزبای
 چشمه بی آب زین غم مانده ام
 بیان بسیار دیدم گرم و سرد
 برده در چارم طبع بر زر طبع
 عاشقی آموختی ذرات را
 کوس زین جسمم چون نیرنی
 ذره ذره دیده چون سوزنی
 اینجهان و آن جهان را مخرمی
 گاه مس بی کیمیا ز مس کنی
 ملک برود جهان داری مدوم
 زینت دیزب کونمان زنت
 سرگون در صدف افتاده ام
 مرده را انکار جانی میدی
 بر رخسار دین انگش آید گوش
 دیدم سرگشته اینم چون تو
 بیزنم یک در هزاره در ذره
 سال و ماه از شوق این سوزنده ام
 میروم بر ساعت از جانی بیجا
 در ایام در تاب ازین غم مانده ام

که سپر آب اندازم ز رخ
 گاه بر خاک او قدم زین درین
 صد هزاران رنگ در کار آورم
 بی سرو بن گر چه میگردم چو گوی
 سکه چشم این همه گردیده ام
 کرده بر شب برم در کوی او
 من ز تو حیران ترم بگذرین
 سالک آید پیش پر دیده در
 پیش نقش آفتاب بصفت
 بر که صاحب هست آمد مرشد
 گرچه گوهر هست عالی بود
 گر به خیزی نسوزد آبی بر آه
 جام جم نشینده آن جانست

که بقبل خویش دست آورم بیخ
 که بر اتم سسرخ و گاهی زردین
 تا مگر بویی پدیدار آورم
 کاری بر نایدم از رنگت بوی
 کا فرم گر بسج بویی دیده ام
 تا مگر خیزی کنند بر روی او
 ز آنکه انگشت بدتر این درین
 کرد از حال خودش حالی خبر
 بارگاه محبت و معرفت
 بسچو خورشید از غبذی فرود شد
 بر سر و ز جای تو عالی بود
 کی توانی خورد جام از دست شاه
 بر دو عالم میان جانست

حکایت پادشاهی غلام خریدن او

خردی روزی غلامی میخرید
 در غور وونی کسی و لاند است
 کافقش پیش مرکب میدید
 شد ز بهان سر و کان بالاند

چون با ناکسرو را ستاده بود
 از رخ او هم شسترد روی از حرکت
 و او را بر سینه آزاد بود
 در نایب و کج شکر در نایب
 آفتابی بود بر سر تا پای
 کس خدیو است قوی از خجای
 در نایب و کج شکر در نایب
 کجا غر غش از او می بیند
 ز کس باد در او جرم
 چون نمودی ز کس شست
 چون کس روی برین تر جود
 گرسخن گویم ز کس دانش
 آفتاب ز شمشیر خورده
 موسسه خوش بود ز نایب
 روی محمد ز کس شست
 عیل شوریده میگریه خوش
 پیش از نایب و کج شکر در نایب

بانی حکایت فوق در شرف ز شمشیر خورده

و برای این که گزینست ز کس نایب

و خود شستردم به نایب

حکایت سلطان محمود باسیری

در روزی محمود میرفت با سپاه
 پیش او شد خسرو صا حکمال
 گفت تا شب ایشه فیروز من
 این جوان از خوشه با پر کرده ام
 تا جوی سازم من آن طفل را
 شاه گفتش از برای تو شد تو
 گفت میگم چون سگانی بود
 ز آنکه باشد آن زمین میگم
 هم نباشد خوشه این حلال
 تا گفت ای بدگان تا تمام
 گفت باسیری صفت و افتخار
 زان نه آرم لقمه خود را روا
 تو که داری این همه پل و ستاد
 نیست شربت با همه ملک جهان
 روز و شب از مال درویشان خوری
 دید سیری بسته یک پشته بر او
 گفت ای سیر آنچه داری در جوال
 خوشه بر محیده ام هر روز من
 روی سوی طفلگان آورده ام
 ای کرامی با تو گفتم حال را
 از کجا بر چسبیده این خوشه تو
 از زمین کان نه سلطانی بود
 کی زخم منم بر زمین غضب کلام
 گر خورم ز اینجا بود رخ و عقال
 مال سلطان را چرا گویی حرام
 آیدم از مال سلطانت عار
 کرده ام دایم برین حق را گوا
 هفت کشور را توئی امر و شاه
 که جهان همت ستانی هر زمان
 روزی از خون دل ایشان خوری

می ستانی گاه از ده که ز شهر
 عالمی جسم نمی از زرد مال
 این همه ملک و ضیاع و کاروبار
 ما دست از دو کوششش گرد کرد
 می بری مال مسلمانان بزور
 صد هزاران حشم در هم میکنی
 هر که در آفاق سلطان آید
 او برای قوت خود بر نیل یافت
 گر چه درویشم من و قوت تو
 تو که داری این همه آن تویت
 چون کنی دون همی خود نظر
 مال و ملک می باید سخن
 این گفت و در گذشت از پادشاه
 از کمال آن سخن در زنگش او
 مرغ هست فاصه در راه صواب
 رز بر خشم چوب از مردم بخت
 گوئی این مال منت اما عدل
 کین زمانست جمعش ای شهریار
 یا چه راز دانه کشش کرد کرد
 گویند ایمان نداری تو بگور
 تا که یکت نقد مستم میکنی
 سرور عهد سلیمان آید
 دان تو ناید با فضل است
 ننگ دارم گر خورم من قوت تو
 جز گدائی هیچ دران تویت
 پس بعالی همی من گز
 پادشاهی از منت آموختن
 شاه مسکند از پیش پسران نگاه
 شد چو باران بهاری انگش راه
 دانه بردام دارد آفتاب

حکایت سائلی با خدایش

مانی نغانس را گشت ای صحت
 ز می بید روزی شب تو شب بیدار
 در شب بتره بسی کردید و تو
 اگر بیاور شبید می آینه زانی
 چند در سر را خدا سازی وطن
 تا نه می آفتاب آتش
 ای شب خفاش محفت ای سخن
 آفتابی را که خواهد شد میاه
 روی درو در خانه ما تم بر
 نشسته تر از دیگرین صد باره
 اگر چنین چه بشید باید در نظر
 تو محنت بر و کشت زنده
 روز من ای مرد خافل شب
 چون پدید آید شب آن آفتاب
 آفتاب از کس جزای ضیا
 در گریز آیه ز تو بر ای محبت
 نیکت هر که بچرخ محسوم بود

بجز بمانده ز جور شبید شریف
 در روز غمی چشم تو خیز و شده
 ز شد تا بی روشنی ما دیده تو
 از فروغ او چنین گریزانی
 در کز در آفتاب موج زن
 دره با باد شوی خلوت نشین
 من چه خواهم کرد و خورشید و تو
 در غروبش بر توش دادند
 در شب و پونی جانم در بدر
 در شفق آفتاب تو خواره
 کویا چون هست خورشید در
 تا شب خورشید می آسکار
 کافقاب نیرال الله در شب
 خلق عالم که کند شمول خواب
 روی در پوشه جلاباب جا
 روز و شب خوش میکنه از نیم
 آفتابش در شب ما تم بود

چون چنین خورشید در شب صفت شد
 گز ز کوری می نختنی مکتبت
 من نختتم جلوه شب تا بروز
 گرد آن خورشیدی پرتم ز سوز
 چون نماز روز خورشید مجاز
 تا بطلت آشیان کردیم باز
 چون شب نقدت خورشید آید
 آنچنان خورشید درین منت را
 گر چو یازان سستی آری بدست
 دست سلطنت برود جای نشست
 و بجرم چون پیش نقصان باشدت
 بودن و نای بود یکسان باشدت

حکایت سارخ و چار

کرد روزی چند سارخکی دراز
 برده قتی بس توی یعنی چنار
 چون منبر را کرد چرخ کار است
 از چار کوه سکر عذر خواست
 گفت رحمت دادت بسیار
 ز رحمت ندیم دگر این بار من
 هر برداشت از زبان چالی چار
 گفت خود را پیش ازین رنجیده ام
 فایز منم از آمدن دزد فحشت
 ز آنکه گر چو نتو در اید صد سبزه
 نیت جز بهوده در هم کفشت
 خواه با من صبر کن خواهی من
 یکد هم با آن نباشد هیچکار
 یک اگر از عجز آبی پیش در
 تو که باشی تا ز من گوئی سخن
 ز آنچه بجوی بیابی بیشتر

حکایت پادشاه

پادشاهی در دهی می شد نگاه
 خاک بیزی میگذشت آنجا نگاه
 پس زبان بکشاده بدو آنجا
 کامی خدا بر فرق کردم خاکریز
 گر مرا باست رفتن بوسی کار
 تا کنون در بوده ام بس بیست بار
 در بگد باست کردن عزم راه
 کاره ابر خو استم اینک نگاه
 آنچه برین بود آوردم بجای
 کارا کنون با تو افتاد آنجای
 شاه خوش شد از حدیث خاکریز
 گفت کبر این بدیده غمخالی بر
 چون بجای کار را ثباتی
 آنچه جستی بیشتر زان یافتی

مقاله چهارم در قتل سالک کفایت نزد ماه

سالک از خورشید چون گاه
 عاقبت خجالت مش ماه شد
 گفت ثان ای چشمه افروخته
 بر سنازل روز و شب آنخته
 هر زمان در منزل دیگر روی
 که سپاهی آئی دگر با سرد
 هر سر میثوی نو از کمال
 در شب تاریک تنهای روی
 ز غمی شبر تو دادی گو شمال
 خیمه داری ز نور آرزو طلب
 چون سلیمان باد در فرمان است
 شد در دست وزیر با سردی
 گرگ ظلمت تو کردی در جوال
 از طناب او جهانی پر گلاب
 حاجب هم از نور شاد روان است

تو سیمان و شن دروان در
 کرده از ماه نو انجمن شتری
 اینچنین مکی که حاصل کرده
 کویا تو حسل شکل کرده
 کرده چشمی سپید از اشک
 بس سید یکا سه میاشی و شرم داد
 گر خبر داری ز درد و سوز من
 بن نشانی ده که شب شد روز من
 گفت ای پر سنده وقت کافت
 پیش از نا قافه سالار رفت
 چون ندیدم هیچ کرد از قافه
 روی من از اسکت شد پر آب
 اول عسر بگدم یا فته
 زار بر زردم نشیند آفتاب
 آخر به راه دل رفت تاب
 اتشی سخت افکند در خر ستم
 چون بر آفتاب رو شستم
 گاه که آرام سر بنده در مای سن
 که دنان شیر باشد جای سن
 گاه در خوشه کشند همجو دهن
 گاه میزبان چایم میکشند
 باد میایم به با ما بستاب
 خاصه که در عقده دارد زیزگار
 گاه همان که بیجان حال کرد
 ماه سه گردان نختان و کمال
 که شود بار یک و بقدری شود
 که جهان اسیر روز دوبری شود

چون ندارد تا بخرید و سپهر
 از پی او میدود سرگشته
 گر چه دارد حسن معشوقش کمال
 لاجرم در روز قرب آمده ام
 چون نباشد عاشقی را حوصله
 همه که او در عشق آید تا تمام
 می نماید داغ ازین نقصان زهر
 بازمی جوید از ده سر رشته
 او ندارد تا بسا و از هیچ حال
 فانی مطلق شود از خود تمام
 ذره و صفتش دهد صد و نوله
 سی چون خود میکند سی تمام

حکایت خواهر سحر شاه

بود سحر را یکی خواهر چو ماه
 از جمال آن جهان دلبری
 از طراحت و زحلالت بر سر
 صد سخن در زلف آن دلیند بود
 چون سحر بگوی او پیدا شد
 از کوشی زلف او گشتن خطا
 تخته پشانی آن سیمبر
 بود ابرویش چنان محکم گمان
 نیشد مرگانش چنان ستر بود
 صفیه خاتون کرده ناش پادشاه
 دژة بود آفتاب خاوری
 هم نمک بود آن سحر هم سنگ
 هر شکن از چشمتا در بند بود
 عقل منیش بخش تا بسینامه
 زانکه آنجای نیاید هیچ راست
 بود سیم خام زیر تاج
 کان بزه ده می نیاید بکرمان
 گز سهر بر سر صد خونریز بود